

وزارت تعلیم و تربیه  
ریاست موسسات عالی تربیه معلّم



برگزینان عالی از دانشگاههای معاصر آسیا و دری اوسیا شرقی جهان



بیع و نگارش: غلام حیدر نقی

استاد زبیر و دیواری کادمی تعلیم

وزارت تعلیم و تربیه  
ریاست محترم عالی ترمیم معلمان

مستند

( برگزیده نیمی از داستانهای معاصر و بیادری و ادبیات شرقی جهان )



تصحیح و نگارش: غلام حیدر نقین استاد

شعبه زبان و ادبیات اکادمی ترمیم معلمان

جوزا ۱۳۶۲

طبع نشرات اکادمی ترمیم معلمان

تیراژ: ۱۰۰۰ جو

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00007904 5 ncy

Arbab Road - Peshawar

فهرست عناوین

شماره	عنوان	صفحه
۱-	پیشگفتار	الف
	بخش نخست	۱
۱-	دختری با پیرا من سفید	۲
۲-	مرد کوهستان	۱۳
۳-	از بیخ بسته	۳۳
۴-	بخش دوم	۴۹
۵-	شکسپیر	۵۰
۶-	چخوف	۵۶
۷-	ماکسیم گورگی	۶۶
۸-	تلسوتوی	۷۶
۹-	جنگ لندن	۸۱
۱۰-	بالزاك	۸۸
۱۱-	صمد بهرنگی	۹۳
۱۲-	فهرست تمامه خیزد	۱۰۳



# مختصر

داستانهای از:

دکتر اسد اللہ حبیب

دکتر زریاب

دکتر اکرم عثمان



# دخترکی با سیرابن سفید



چمن لالا بر خط پلوان با ریک کشتزار نیشکر شتا بان میسرفت و با دست شاخ و برگس  
راکه جلوش را می گرفت کنار میزد . دستار سیاهش از میان انبوه ساقه های قد برا فراشته  
لحظه هایی پیدامی شد و باز پنجهان میگردید . او میخوایست هر چه زود تر به خانه برسد .  
دروا پسین د قایق غروب که خورشید چون دف آتشین در حاشیه دور نیشکرزار  
فرومی نشست چمن لالا از وسط میدان بازی کود کان دهکده با چپلی های را بری اش  
خاک باد کتان گذشت و دم در حویلی بوجس تراشه زنده رابه پای دیوار انداخت  
و با مشت به کوبیدن در پردا خست .

مگر آن روز دخترش به زودی در رانگشود .

چمن لالا که آخشم میخرد دندان بر لب فشرد و سنگ بزرگس را برداشت و بر بینچه  
دروازه آشنا کرد . صدای تق تق به کوچه پیچید و با زعم دقیقه های گذشت : دروازه  
با سرو صدایک و جب باز شد . دخترش آمد که بوجس را بگیرد اما او تپله اش کرد . گفت :  
( پدر سور ! با زرفته بودی خانه خاله زینبو ؟ اود لاله است ، دلاله . اگر دلاله

نهیبود شوهرش را نس کشت . من این سوراخ اعنتی را کور خواهم کرد . )

سوراخ دیوار که به خانه خاله زینبو همسایه بیوه من کشود مثل اینکه با نگاهی گما هگا ر

به سوي شان ميديد و چمن الا لا نيد انست ديگر چه چيز هاي بگويد که خشمش فرو بنشيند .  
 خشم او تنها به خاطر رويداد آن روز نبود . از زمانیکه حس کرده بود دخترش بالغ شده  
 و چشم اين و آن را به قدر بالاي خود می کشد تشويش او را مسی آزد . به ویژه  
 و قتيکه زش مرد و دختر در خانه تنها ماند هر روز که چمن الا لا به دکان ميرفت عوئ  
 و گوشش به خننه بود . نشود که حيزو حرامزاده ده به او دست بيندا زند .  
 يا دختر خود حماقتی کند و لنگی پدر را بسسه زمين بزند . آخر جوانی د يوانگی  
 دارد .

عقل انسان خام میباشد . او هميش از سر نوشتش ناراضی بود ، که ياد دختر نيمدا  
 ويا همراه آن سرمایه ، زور و قدرت دفاع از آبروي خوش را ميداشت .  
 گفته هاي ولي زار يادش آمد . سنگی را که در دست داشت به زمين زد . گفت :  
 (به من می گوید تو فاسق استی ، چرا دخترت را نيمدهی به شوهر اگر  
 ميخواهی زنده بمانی مرا راضی بساز . اگر بی پروايی کنی نابود خواهی شد )

می گویم : به چی گناه ؟

می گوید : زیبا ترین دختر دهکده را در خانه زندانی گرد هاي ، بازمی گویی به چی گناه .  
 او نخستین بار بصورت پریده رنگ دخترش با دقت دید . آیا به راستی او زیبا ترین دختر ده  
 بود ؟ در آن روستاها زنان جامه سیاه می پوشیدند اما او یگانه دختری بود که  
 هميش پیرهن سفید به تن میگردد . میگفت سیاه نشانه سوگوار است اگر مادرم مرد  
 پدر که دارم پشوش را بسیار دوست داشت و با مسرتی که او را دارد چند سال میشد که لباس سیاه  
 بپوشیده بود و بنا بر آن در دهکده هاي پیرامون دختر پیرهن سفیدش مینامیدند .  
 هر چه پدرش گفت کمترین کرباس سفید برای مردان مناسب است نه برای زنان اما او نپذیرفته .  
 از همان پارچه يک برای پدرش پوشاک مید وخت برای خود نیسز پیرهن می ساخت .  
 چمن الا عقیده داشت که دخترش هم در لجا جت مانند مادرش است .  
 هم در زیبایی صورت . در روشنی خیره شامگاهی تنها صلیب گیسوان سیاه و د چشم  
 سیاه و بینی کشیده و بلند او میان چادر الواش که گرد گلوش پیچیده بود ، دیده می  
 شد . چمن الا فکر کرد که ولی زار راست می گوید . او زیبا ست غم گمان افزود :

(( ولی زار سراجچه کسی در این ده نمیشناسد . تا خورد بود مرغهای همسایه هاراد زدی میکرد ، بعد زن بازی و تاکه آدم گشت آنسوی سرحد گم و نیست شد .  
 حالا آمده است تنگ زهرکیشش و مردم را به مرگ تهدید میکند و به پول و مال و ناموس —  
 مردم چشم میدوزد ! دخترم را به کی بد هم ؟ به تو ؟ لاجول ولا ! ...  
 شینکی که پدرش را هرگز چنان پریشان و خشمگین ندیده بود ،  
 در حالیکه از گپ هایش هیچ نمی فهمید ، سخت خود را تنها و مظلوم احساس کرد .  
 حتی به فکرش گذشت که مادرش همان روز مرده است نه چند سال پیش و پدرم را هم  
 از دست داده است .

بانا امید یی و گلوی گرفته گفت :

(( بس است پس است پدر ! چی کسی ترا چنین چیزها گفته است ؟ چی کسی ؟ ))  
 چمن لالا دختر خود را خوب می شناخت اگر خلقت تنگ می شد تا دور روز میتواند  
 گریه کند . گفت : (( خوب بس باشد ، بس است . )) کسی مکث کرد و افزود : (( چه کسی ؟  
 چه کسی میتواند بگوید . تنها آدمی که خودش ناموس ندارد غیر از ولی زار ، دیگر چه —  
 کسی میتواند اینقدر بسی حیا باشد .  
 ده سال گم بود ، آنسوی سرحد باز پیدا شده . به من تنگش را نشان میدهد که  
 یا میکمت و یا دخترت را یا به من بسیار ! ))  
 دل شینکی به حال پدرش سوخت . به فکرش آمد که اگر آن مرد به چنگش بیاید  
 پنجه های خود را در گلویش فرو خواهد برد . با دندان گوشت کیفش را خواهد کند .  
 او نفرتی نسبت به این نام در خود احساس کرده . زن تولدش در آن هم چه بد بختی بزرگی  
 است . هم خودت تمام عمر در رنج و هم دیگران به خاطر ناراحت . . . .  
 در خانه ، چمن لالا دستارش را بر زانویش گذاشته بود و در روشنی ناقرار چراغ —



تیلی گاهگاسی دست بر سر ورش ماشی و برنجش میکشید و بسیاد می آورد  
 که چطور آن روز، گاهیکه دکانچه نجارش را بیست و به سوی خانه روان شد  
 در میان گسترزا رنیشگر ولی زار و دورد مرد ناشناس دیگر جلوش را گرفتند .

ولی زار، او را به مرگ تهدید کرد . گفت : (( دخترت را اگر ندی، گشته خواهی شد ))

گفت : (( مادر راه دین میجنگیم و تو این ماده سگت چیست که از مادر بیخ میکنی  
 برای کسی نگاهش کرده ای ؟ به کافر میدی ؟

به حزبی میدی ؟

چمن لالا حلقش خشکی می کرد گپ های ولی زار، گیجش ساخته بود .

گفت : (( به تو چی ؟ به هر کس بخواهم میدم . دخترم است، اختیارم . ))

راستی نخستین بار بود که دهنه میله تفنگ چون یک چشم کور بیحیا بسوی او  
 دوخته می شد . یاد آن لحظه ها تا مغز استخوانش آتش زد . شینگی دید که  
 چشمان پدرش اشک پر شد، اما زود دستش را به صورتش کشید که دخترش نبیند  
 این حرکت او مانع آن شد که دختر سخنی بر زبان آرد .

وی همچنان بادی پیرانه و دست چو تسی های باریک و سیاهش را زیر چادرش  
 پنهان کرد و از دیگ کوچک و دوزده شور بای استخوانهای توله، پای گا و راگد در بد ل  
 سبوس از قصاب گرفته بود به کاسه سفالین ریخت . خواست کمی  
 از ناراحتی پدرش بگاهد . گفت : (( استخوان از گوشت هم مزه دار ترست  
 چس چربی عجیبی دارد . مبینی پدر ؟ ))

اما پدر چون مار گزیده یسی سیاه و کبود شده بود . ورم کرده بود . موهایی صورتش  
 سیخ سیخ شده بود . با پیشانی پر چین به دستار سیاهش که بر زانویش گذاشته  
 بود میدید، و لب از لب نمی گسشود .

هنوز دست به کا سه دراز نکرده بود ند که از بام صدای پاها شنیده شد .  
 متعاقب آن مرفه پاها از کشکن برخاست . چمن لالا نیمخیز شد و به دست های  
 خالی خویش بانا امید ی نگاه کرد . برای زندگی سرافرازانه گاهی لازم می افتد  
 بجنگی . با جنگ و دندان که نمیشود مقابل تفنگ ایستاد . دروازه خانه به شدت  
 باز شد و مردی که با فن دستار تیره رنگ صورتش را پوشیده بود تقریباً قاب  
 دروازه را پر کرد چسی مهیب بود !

چمن لالا جویده گت : (( ولی زار تو استی ؟ )) در حالیکه زانوی چپش بر زمین  
 فشرده می شد قوت کرد که برخیزد اما تبر چه ییکه در دست مرد تازه وارد بود به  
 سرعت بالا رفت و چشم به هم زدن او سرکفیده بر زمین افتاد .  
 شینکی فرصت نیافت که به جسد پدرنگاهی کند ، یا فریادی بگشود .  
 دو مرد مسلح دیگر با چادش دهنش را بستند و دستهایش را با دستار پدش گره  
 زدند و بیروش گنیدند . او فشاری آورد که خود را نجات دهد اما آنان در حالیکه  
 از دو پهلو با زواش را گرفته بودند به دویدن واداش می کردند .  
 ولی زار ، دو سه متری خانه شان چرخسی خورد و از جیبش چیزی را کشید و به سوی  
 پنجره پرتاب کرد . شینکی در کوچه شعله های سرخ آتش را دید که از کشکن سرکفیده  
 بود . در آن حال چارپایه خوش را ، بستر خوابش را ، صندوقچه لباسهایش را ، زیورات  
 مادرش را که یاد گاری نگاه کرده بود و جسد پدرش را با سرتبر خورده و لباس خونین  
 در میان زیانه های آتش تصور کرد .  
 خواست فریاد بگشود اما دهنش را سخت بسته بودند هر چه به اطرافش نگاه کرد  
 جز سیاهی شب ندید . گویی همه همسایه ها از ترس سر زیر لحاف برده بودند  
 و در آن شب ، بر آن دهکده ، کوچک و دور از مرکز علاقه داری آن سه مرد بی رحم  
 مسلح بودند که فرمان میرانند .

توان راه رفتن در شینگی کاهشش می یافت پاهایش سست بود .

هر چه از خانه و دهکده اش دورتر می شد بیشتر احساس ضعف می کرد .

سنگریزه ها و خس و خاشه بر کف پا های برهنه اش نیش میزد . دلش به سوی خانه و

دهکده اش کشیده می شد .

هر چند نمیخواهست در باره آن <sup>آینده</sup> <sup>خوشتر</sup> <sup>بود</sup> بیندیشد . نهش از دهکده جدانش شد ، از

خانه اش که در کام آتش بود و از پدرش که با زخم عمیق برفرفش شاید او هم می سوخت ،

شاید دیگر هیچکس ز فالینی از او مانده بود . پس او ساعتی یکی از آن مردان سکوت

پراز هیجان و عجله و شتاب را درهم شکست ، گفت : (( نمیتواند برود . برداریش به

نشانه ولی زار ! )) ولی زار که از عقب می آمد با میله ماشیندانش به گرده او فشار

داد و گفت : (( جمعه گل ، از دلسوزیهای بیموردت دست بردار نیستی . دوستانه می

گیرم برای قیمت تمام خواهد شد . ))

— زن است آخر !

— یکی زن است ، یکی پیر است . یکی مریض است ، قوما ندان راست می گوید که

تویک روز برای مادر د سري خواهی شد !

اگر اینطور بود چرا به گروهما پیوستی ؟

— من که نیویستم . مرا به زور آوردید . دهقان بودم . بالای خرمن کار می کردم .

خرمن را آتش زدید و مرا دست بسته آوردید . یک ماه در مفاره یی که زندان بالا

نام دارد ، زندانی بودم . لت خوردم ، گرسنگی کشیدم ، تا که به عملیات شریکیم <sup>خوب</sup> رسید

من <sup>باز</sup> در زندگی جز گشت و دروکاری نکرده ام . او زار رو به رفیقش گفت : (( شمس !

می شنوی ؟ )) شمس با لحن قاطع گفت : (( احق است . فکرت را خراب

نکن ! )) سکوت ولی زار معنای آنرا داشت که زیاد خشمگین است .

دقیقه های دیگر همچنان راه رفتند . زمین نا هموار پراز شاخ و شاخچه ، سنگلاخ



بستر دریا، دشت تاریک با بته های خارزیرپاها ایشان گسترده بود .

چند بار که برای دم گرفتن ایستاده شد ند / شینکی به عقب خم شد . نزدیک بود -

بیفتد . ولی زار با خود اندیشید که هرگاه تاریکی شب نمیبود در آنحال از گریبان

دریده بدن نرش نمودار می گردید . یکبار با لعن آمرانه که به آن عادت کرده بود -

گفت : (( جمعه گل ، تو پیش برو ! شمس تو از عقب بیا ! )) و خودش سلسلش را به

گردنش حمایل کرده شینکی را به پشتش برداشت . همینکه نخستین بارتن شینکی

با بدن مرد بیگانه که بوی عرق میداد تماس یافت ، نفسش بند شد : و به نشانه اعتراض

تنها میتواندست پاهاش را تکان دهنده ولی زار با پنجه های پر زورش ران های

اورا به دو پهلوی خویش فشرد و به راه افتاد شینکی به راست و چپ خود را تکان داد

که شاید از پنجه های ولی زار رها شود ، اما بیهوشه بود . دردش بد دعا کرد و گریه اش

گرفت اشکن در تاریکی دیده نمیشد ، اما صدایش از پشت چادر که به دهنش بسته بود

مانند ضجه حیوانسی شنیده می شد . ولی زار خواست خاموش کند . آنچنان که

نفس زنان راه میرفت گفت : (( گریه نکن !

ترا نمی گذارم که بکشند . ونی گذارم که دست بزنند . تنها از من خواهی بود ،

دختر چمن ! )) شینکی دندانهایش را به گردق او فرو برد . حس کرد که بیسره -

عایش خارش دارد و هر چه بیشتر فشار میدهد بیشتر احساسش آزارش میکند .

ولی زار با خمی و حشیانه میان جوی خشک که سر راهش بود پرتابش کرد پهلوی

شینکی بر کلوخی خورد که از درد آن به خود پیچید ولی زار زیر لب غرید :

(( همینجا دفنت میکنم . دختر سنگ ! )) شمس گیت ما شینداش را کش کرد و به

سوی او نشانه گرفت جمعه گل هم از او تقلید کرد .

شینکی در روشنی خیره نزدیک های سحر به سوی میله ما شیندارها

با هوس مرگ نگاه می کرد او خود را در نقطه پایان آن رنج جا نگاه میدید

و منتظر يك آراش بود اما سلسله ها خموشی مرگبارشانرا حفظ کردند .

ساعتی دیگر راه پیمودند . کوره راه بر سینه کوه بالا سیرفت و نزد يك های قله به سراشیبی میچرخید و از کنار پرتگاه سی فرود می آمد . هنگام پایین شدن در پناه خرسنگی خواستند دم بیکزند . ولی زار چا در انخوان را از دهن شینکی باز کرد و گفت : (( حالا هر چه میتوانسی فریاد بکن )) اما شینکی مطمئن بود که فریاد کشیدن سودی ندارد . ناچار خاموشانه به دره پایین چشم دوخت . پایهایش مانند چوب بیخس بود . میان پنجه های خون خشک شده بود . سرش میچرخید و پهلویش که به کلوخ میان جوی خورده بود هنوز درد داشت .

از مرد کوش سگری

سپیدی سحر بر بلند یها و فراز درختها دامن افشاند بود . دره هنوز خواب بود .

باد سرد سحری بدن خسته شینکی را لرزاند . میخواست حواسش را جمع کند و در باره چیزی بید یابد که میله سرد ها شیندار بر پشت استخوانیش فشرده شد و همزمان با آن صدای ولی زار را شنید : (( چطور از من خواهی بود ، همینطور نیست ؟ )) شینکی زاری گمان گفت : (( نه ، نه ، برای خدا رحم کنید . رها ییم سازید . از خدا بترسید )) دورتر شمس چیزیی به جمعه گل گفت و بعد رو به ولی زار صدا کرد :

(( از من و از تو چیست ؟ بیا که برابر تقسیم کنیم ! ))

ولی زار گفت : (( شمس از شوخی های بی وقت تو من دیوانه خواهم شد )) شاید ولی زار نخواست با هر دو رفیقش پرخاش کند و ترجیح داد گفته شمس را شوخی حساب نماید . شمس لحن شوخی اینزنداشت . گاهی که با جمعه گل در سراشیبی پایین شد صدا کرد :

(( ولی زار لالا حرکت کن . نا وقت می شود )) در راه به جمعه گل ، گفت : (( ما

رفقای زندان هستیم در پشاور زندانی بودیم من و او در مساله زن مقابل هم

قرار داریم . آنقدر که او علاقمند است من بیعلاقه میباشم ))

۱۰. جمعه گل پرسید : (( چرا زندانی شده بودید؟ )) شمس جواب داد :

(( خانه يك تا جررا لچ کرده بودیم )) ولی زار، نزدیک می شد .

راه پیمایی غموشانه آغاز یافت . در راه شینکی از چنگ ولی زار، نوك دستار را رها کرد

و به سوی پرتگاه دوید . میخواست خودش را به ژرفای دره بیندازد و راحت سازد، اما

ولی زار، محکمش گرفت و این عملش را با چند سیلی و چند فحش غلیظ جواب داد .

در میان دره نزدیک يك باغ بزرگ ، چند مرد مسلح به استقبال شان برآمدند

از آن میان مردی قد کوتاه که شانه های پهن و چشمان سرخ مهره مانند داشت ،

صدا کرد : (( ولی زار این همان دختر چمن است ؟ ))

ولی زار خاموش بود . آن مرد گفت (( به وعده که وفا میکنی ؟ )) ولی زار گفت :

(( قوماندان ستم را میخواهی، بخواه، مگر از این دست بر دار )) قوماندان با همراهانش

راه شانرا به سوی دیگر کج کرده شد .

زیر درختان باغ، مردان مسلح زیادی اینجا و آنجا نمیده بودند ردیفی اتاقها در يك

حاشیه باغ قرار داشت . شینکی رابه یکی از آن اتاقها بردند .

وی ساعتها گرسنه و تنها و با دست و دهن بسته نشست و بحث مردان را شنید

که بعضی قوماندان و بعضی ولی زار را ملامت میدانستند . سخن بر سر شینکی

بود . قوماندان می گفت : که ولی زار او رابه من وعده کرده بود، و اما ولی زار، انکار -

میکشود . گپ به دودش نام کشید و صداها بلند گردید و رفت و آمد زیاد شد

و نیمه های روز صدای چند قیرشیده شد مدتی پس مردی پا برهنه چرکین با

تعویذ یکه در کلاه زرد وزی اش آویخته بود و بالای آبروی چشم تکان میخورد، نزد شینکی

آمد و گفت :

به خاطر تو قوماندان امر کرده ولی زار را بکشند . جمعه گل را هم کشتند، میخواست

ترا نجات دهد .



د نیا، پیش چشم شینکی سیاه شـد . وجود جمعه گل جرقه ، کوچك آمید رهائی .  
 در سینه اوروشن کرده بود . آن مرد با خنده ابلهانه یی روی لباش دست -  
 ها و دهن شینکی را باز کرد . گفت :  
 (( دستور قوماندان است باید <sup>الطاعت</sup> شود )) یعنی هرگاه دستور اطاعت نشود -  
 سرنوشت آدم سرنوشت ولی زار خواهد بود . و همچنان بابی پروایی ابلهانه  
 علاوه کرد : (( این چیزها دست نزنسی که خطرناک است )) در تا قچه  
 چند گلوله به اندازه سب گذاشته شده بود . و در یک گوشه خانه صندوقی چوبین  
 دیده می شد .

سیمای خندان مرد به شینکی جرات بخشید که پیرسد این چیزها برای چیست ؟  
 مرد به پا سخش گفت : (( تکه اش را <sup>انجمن</sup> باندان میکنی و بدین صورت می اندازی  
 دشمن را پارچه پارچه میکند )) و با غرور اضافه کرد : (( ما تعلیش را گرفته -  
 ایم ، در آنسوی سرحد . ما هم تمرین کردیم )) شینکی پرسید :  
 در آن صندوق چیست ؟

- اینجا گلوله ما شیندار است به این هم دست نزن . احتیاط کن خواهی باشی ،  
 به خاطر خودت میگویم . در این خانه خلاصه به هیچ چیز دست نزن . دستور قوماندان  
 است . تو دیگر به قوماندان تعلق داری ، چقدر خوب است . ما مثل نوکر خدمت را  
 میکنیم . این دستور قوماندان است .

گاهی که مرد بر آستانه قرار داشت و میخواست در را به عقبش ببندد ، شینکی  
 التماس کنان گفت : قوماندان را بگو مرانکاح کند . .

کیزش می شوم . به نکاح مسلمانی حاضر در خدمت او باشم . عذر میگویم .  
 نور پریده رنگ آفتاب که از گانه شیشه پنجره به اتاق راه یافته بود ، غروب را گواهی  
 میداد . همان مرد که سیمای ابله داشت در یک کاسه سفالین شوربا و نیمه نان -

آورد و خبر داد که ملا را آورده اند . بعد از نكاح ميبنند . حالا زير درخت

بزرگ زرد آلو مشغول صرف غذا اند .

مرد اصرار می کرد که شینکی نیز غذا بخورد . می گفت : ((ستور قوماندان است .

اجرای دستور قوماندان با زنده گی آدم پیوند دارد .))

در آن حال که شینکی یگان لقمه را با تمام بی اشتها می فرو میبرد با خود اند -

شید . چسه دختران بیگانه می به سرنوشت او گرفتار شده باشند و چه دختران دیگری

بدین سرنوشت گرفتار خواهند شد ! آنچه بعد از این به وی میسر خواهد شد زندگی

نام خواهد داشت ؟ )) به مرد گفت که يك آفتابه آب گرم برایش بیاورد . میخواهد -

سرو صورتش را برای نكاح پاکیزه سازد . مرد با شادمانی برخاست و رفت که آب گرم

کندنگهان روی مردانی که زير درخت بزرگ زرد آلو همه مشغول صرف غذا بودند یکی

پس از دیگری به سوی اتاقها گشت . در چشمان شان برق شگفتی و وحشت

بود و یکی به دیگری چیزی می گفتند . صدای برخاست . ((در دستش بَم است !))

همه برخاستند که فرار کنند و یکی دو نفر به سوی سلاح شان دویدند ، اما فرصت

از دست رفته بود . شینکی تکه بَم را آنچنانکه آن مرد یادش داده بود با دندان -

کند و آنرا در میان جمعیت سراسیمه انداخت . صدای انفجار زمین را لرزاند و دود

آتش فضای باغ را پر کرد .

خودش به سوی خانه گریخت یکی دو تیر تفنگچه را هاشد . دو مردی که کنار دروازه

باغ پاس میدادند به دنبالش به خانه داخل شدند . میخواستند دستگیرش کنند

مگر بَم دیگری پیش پاهاشان به زمین کوبیده شد ، که از انفجار آن تخته های پنجره

به هوا پدید و یگانه شیشه بیکه آفتاب غروب راه گذر میداد با صدای زنگ داری ریزه ریزه شد

دقیقه ها پس یکی دو تن که زنده ماند بودند ، در آخر قطار جسد مردان بر سبزه نورسته

مردم دختری را خواباندند که انبوه چو تنی های باریک خاک آلود داشت .

لکه های بزرگ خون تازه بر پیراهن سفیدش دیده میشد . چادر الوان به دور

گردنش پیچیده بود و هنوز بی را در میان پنجه های استخوانیش می فشرد . (۱)

# مرد کوچک

هنگامی که باید ناله‌واران تمام شد، ابرهای سیاه و تیره همچون تبه کارانی که عملی بد انجام داده باشند، پایه فرار نهادند آسمان نیلگون و شسته پدیدار گردید. سنگها و صخره‌های کوه‌ها به درخشیدن شروع کردند. سبزه‌ها و گل‌های کوچک خود روی مثل کودکان دست و رو شسته تروتازه سویی خورشید لبخند زدند. آفتاب میخواست پشت بلندترین قله کوه نهان شود.

\* \* \*

(شیرعلی) از کلبه اش برآمد و سویی جویبار کوچکی که از کوه پایین می‌آمد، روان شد. مرد کوچک اندامی بود. پوست تیره رنگ و جلادار داشت. رویش گرد بود و زیر زرخش چند تار موی ماسه و برنجی آویزان بود. ریش بزی داشت. چشم‌هایش تنگ تنگ بود و بانوی سادگی می‌درخشید. دست‌هایش را در جیب‌های کتلی گزگش فرو برده بود. از پشت سر مانند کودک ده، یازده ساله بی به نظر می‌آمد، ولی پنجاه سال داشت. همچنان که سویی جویبار کوچک میرفت، باد ملایم ریش بتریش را تکان می‌داد. به اطرافش نظر انداخت و پیش‌خود اندیشید.

— چه باران سختی! حتماً سیل در پایاها خرابی کرده ...

به پایین دره نظر انداخت چیزی معلوم نمی‌شد. تنها سنگها و سنگریزه‌ها، در برتو آفتاب در حال غروب، می‌درخشیدند. در دور دستها ابرهای سیاه را دید که شتابزده می‌گریختند.

شیرعلی ناگهان ایستاد، خشک ماند و خیره خیره به جویبار کوچک نگریست. چند

قدم جلو تر رفت و آهسته آهسته زمزمه کرد: — دریا توجه کرده ای؟

به ته وای جویبار کوچک نظر انداخت. و با عصبانیت گفت: کار بدی کرده‌ای ...



به جویبار کوچک نزد یکتر شد با دقت همه چیز را نگرست :  
 جویبار مسیرش را تغییر داده بود و آمده بود به سوی زمینهای او . باینصورت ،  
 چمن کوچکی که به او تعلق داشت ، به زمینهای همسایه اش پیوست شده بود .  
 دل شیرعلی لرزید و خبر از حادثه بدی داد . بیدرنگ در ذهنش گشت :  
 باید همه چیز را فیصله کنم !

با شتاب سوی منزل همسایه اش رفت . تقریباً میدوید . باد ملایم ریش بزش را  
 تکان میداد . چهره اش پر تشویش بود . درین حال ، یکبار دیگر به پشت سرش  
 نظر انداخت و چمنش را که از زمینهای لیمی کاریش جدا شده بود ،  
 نگرست . باز هم دلش فروریخت به جویبار کوچک که آرام آرام بر بستر جدیدش  
 میخزید ، خیر شد . بعد تفرقی به سوی آن انداخت و با خشونت گفت :  
 — بد کرده ای ! . . . غلط کرده ای . . . باید همه چیز را فیصله

کنم . . .

همسایه اش را پیدا کرد . مرد کوتاه قد و چاقی بود . چهره مضحکی داشت  
 مثل نقاشیهای کودکان . در چهره اش همه چیز بی تناسب و زشت بود . با صدای بی  
 پرسید : — چطور آمدی ، شیرعلی ؟

شیرعلی لختی درنگ کرد . در ذهن ساده اش در جستجوی کلمه های مناسبی برآمد .

و تناس مرد همسایه را نگرست و ریش بزش تکان خورد و گفت :

— ببین ، یک گپ شده . . . دریا را هشرها کرده . . .

دیگر چیزی به ذهنش نرسید که بگوید . سوی جویبار کوچک اشاره کرد و گفت :

— همین دریا . . . همین . . . مرد همسایه لختی ساکت و خاموش به چهره

ساده شیرعلی نگرست . به نظر میآمد که فکرهایی در کله اش دور میزند . بعد

پرسید :

— کدام طرف رفته ؟

شیرعلی در ذهنش به جستجوی کلمه های مناسبی پرداخت و گفت :

— خوب ، میفهمی این دریا چه کرده ؟ رفته طرف زمینهای من . خواست زورگی

بخندد ، اما مرد همسایه به خنده نگذاشتش و پرسید :

— پس رفته طرف زمینهای تو ؟

شیرعلی جواب داد :

— ها ، همین کار را کرده ، و خندید مرد همسایه سوی جویبار کوچک —

دوید ، در حالی که فریاد میزد :

— باید بینم ، ، ، باید بینم ، شیرعلی هم از دنبالش دوید ، درینحال —

پیش خودش فکر میکرد که باید همه چیز را فیصله کند ، دردش ترس و اضطراب

پهن میشد ، پریشان بود ، باز هم دردش گشت که باید همه چیز را فیصله کند ،

سرمرد همسایه که جلوتر از او میدوید ، فریاد زد :

— صبر کن باید فیصله کنیم ، ، ، مرد همسایه لحظه بی ایستاد ، سوی او

دید و محیلاً نه گفت :

— همه چیز فیصله است ، ، ، همه چیز ، ،

بعد ، با صدای بلند ذوقزده خندید و خنده اش در دره منعکس شد .

وقتی نزدیک جویبار کوچک رسیدند ، مرد همسایه از بستر قدیمی جویبار

گذشت و پا به چمن شیرعلی گذاشت ، اینسو و آنسو به دویدن پرداخت — آنکار

میخواست که ساحه چمن را با گام هایش اندازه کند — در چهره اش سرور شیطانسی

گل کرده بود .

شیرعلی هم مثل کودکی به دنبالش میدوید ، درینحال ، گاهی سوی چمن ،

گاهی سوی جویبار کوچک و گاهی سوی همسایه اش میدید ، ریش بزیش تکان میخورد

چشمهای ساده اش میدرخشید و پشت سر هم میگفت :

— مبینی ، ، ، مبینی که این کار را کرده ؟

مرد همسایه ، بدون آنکه به شیرعلی توجهی داشته باشد ، با خوشحالی جواب داد :

— همه چیز را مبینم ، ، ، همه چیز را مرد همسایه سوی جویبار — کوچک رفت .

کنار آن ایستاد و با علاقه و محبت به خزیدن آب گل آلود خیره شد ، بسته و بالای

جویبار کوچک نظر انداخت و گفت :

— دریا ، ، ، دریای من ، ، ، بعد ، همانجا زانوزد ، دستش را روی آب

کشید — انکار بر پشت گریه بی با محبت دست میکشید — درینحال لبخند حیلـه

گرانمی بر لبها یش نشسته بود و میگفت :

- دریا ۰۰۰ دریای من ۰۰۰

شیرعلی که با چشمهای ساده و با سوطن حرکتهای همسایه اش را مینگریست ،  
خم شد و با نوعی زاری گفت :

- مبینی ؟ مبینی که باید همه چیز را فیصله کنیم .  
مرد همسایه برخاست . بدون آنکه به سخن او وقعی نهد ، یکبار دودن پرداخت  
- انکار برای کوه ها و صخره ها مرقصید - شیرعلی با تعجب حرکتهای دیوانه وار  
همسایه اش را میدید و پیش خودش فکر میکرد :

- این مرد دیوانه شده ۰۰۰ ولی باید فیصله شود .

چند قدم از دنبال مرد همسایه رفت و گفت :

- این کار را کرده دیگر ۰۰۰ می بینی ، باید فیصله کنیم ۰۰۰۰

مرد همسایه در میانه چمن ایستاد . سویی شیرعلی دید و پرسید :

- چه چیز را فیصله کنیم ؟ شیرعلی خاموش ماند و باز هم در ذهنش

به جستجو کلمه های مناسب پرداخت . اما مرد همسایه مجالش نداد یکمرتبه خنده  
قهقهه از میان لبهای گرده بیش بیرون آورد و گفت :

- همه چیز فیصله است ۰۰۰۰ همه چیز ۰۰۰

سویی جوی بار کوچک دويد ، روی آن دست کشید و گفت :

- دریا ۰۰۰ دریای من ۰۰۰

بعد ، بار دیگر روی چمن این طرف و آنطرف به جست و خیز شروع کرد . شیرعلی  
شگفتی زده حرکتهای همسایه اش را مینگریست . این حرکتهای دیوانه وار دلش  
را میلرزانید و سوء ظنش را قویتر میساخت . اضطرابش افزونی میگرفت . پیش  
خودش گفت :

- این مرد را چه شده ؟

مرد همسایه یکبار دیگر قهقهه خندید و در میان خنده گفت :

- دریای من ۰۰۰ دریای من ۰۰

بعد ، سویی خانه اش دويد . شیرعلی چند قدم دنبالش کرد و با تضرع گفت :

- صبر کن ۰۰۰ صبر کن . باید همه چیز را فیصله کنیم ۰۰۰۰

ولی مرد همسایه به سخنهاي او گوش نداد و رفت . وقتی که خیلی از او دور شد ،



ایستاد - معلوم بود که نفس میزند - از همان دور با خوش طالعی فریاد کشید :

- همه چیز فیصله است !

چهره کوچک شیرعلی پرچین شد . ریش بزی جوگند میسر تکان خورد . چشمهای ساده اش برق زد و پیش خودش گفت :

- چرا نمیاند که من گپ خود را بزنم ؟

دیگر آفتاب غروب کرده بود . هوا روبه تاریکی میرفت . شیزعلی پریشان و دل‌تنگ سویی

جوی بار کوچک روان شد . آب با صدای یکواختی به طرف پایین دره می‌خزید .

شیرعلی به بالاها ، به آنجایی که جویبار از آن سرچشمه می‌گرفت نگرست و تقریباً

بالحن خشمگین فریاد زد :

- دریا ، تو بد کرده ای !

\* \* \*

آنشب خوابهای پریشانی دید . هر بار که به خواب میرفت ، می‌دید که در بستر جدید

جویبار کوچک ، به جای آب همسایه اش میخزد و در اینحال قهقهه می‌خندد .

خودش را میدید که از دنبال مرد همسایه به سوی پایین میدود و التماس می‌کند که باید

همه چیز فیصله شود و مرد همسایه با خنده بی‌مزروره جواب می‌دهد :

همه چیز فیصله است . . . همه چیز فیصله است . . .

شیرعلی تکان میخورد و بیدار می‌شد . در تاریکی صدای یکواخت جویبار را میشنید

خیالهای دردناکش می‌گشت . اضطرابش بیشتر میشد . دلش فرو میریخت و با

خودش میگفت :

- فردا همه چیز را فیصله می‌کنم .

هنگامی که خوابش میبرد ، باز هم میدید که در بستر جدید جوی بار کوچک ،

به جای آب همسایه اش میخزد و محیلاً نه میخندد .

\* \* \*

فردا که از خواب برخاست ، سخت پریشان بود . دلش گرفته بود . به خوابهای

شب گذشته اش می‌اندیشید و میخواست برای آنها تعبیری پیدا کند . سرانجام

پیش خودش گفت :

— این همسایه مرد خبیثی است امروز باید همه چیز را فیصله کنیم. وقتی که مرد همسایه رفت، با تعجب دید که مرد همسایه گدا و عا...  
 یشر را در حمن او رها کرده است که بچرند. به نظر شما مد که همسایه  
 قصدا گاو ها را آورده و آنجا رها کرده است. چشمهای ساده شیرعلی  
 ته و بالای جویبار کوچک چمن و گاوهای همسایه را از نظر گذرانید و در ذهنش  
 گشت :

— عجیب است، عجیب! همه چیز را باید فیصله کنیم.

از جویبار کوچک گذشت و سوی خانه همسایه رفت. مرد همسایه با پسرانش بود.  
 بچه ها برخلاف پدرشان بلند قد بودند و روزی معلوم میشدند.  
 مرد همسایه، مثل روز پیشتر با خونسردی پرسید :

— چطور آمدی، شیرعلی؟

شیرعلی درنگی کرد. در ذهنش به جستجوی کلمه های مناسبی پرداخت  
 و گفت :

— گاوهای تو در چمن من می چسبند.

مرد همسایه گفت : — خوب!

شیرعلی پا به پا شد. چشمهای کوچکش با سادگی درخشید و گفت :  
 — این چمن از من است. همینطور نیست؟

مرد همسایه گفت ! — خوب!

شیرعلی خودش را کمی باخت. خواست لبخند بزند. ریشش بزدش تکان  
 خورد و گفت :

— تنها دریا را هشر را کج کرده. چمن از من است. گاوهای تو از جامی چرند...

خاموش شد. امیدوار بود که مرد همسایه چیزی برگفتنهای او بیفزاید.

اما همسایه باز هم تنها گفت : — خوب!

شیرعلی در چهره مرد همسایه و پسرانش خبث نیتی را مشاهده کرد. دید که  
 قصد بدی دارند. در ذهنش گشت که آنان میخواهند چمنش را به زور غصب کنند  
 پیش خود گفت :

— میخواهند فریب بد دهند. نمیفهمند که با شیرعلی این کار را

کرده نمیتوانند. خوب، حالا اگر همین طور آرام بمانم، چمن را میخورند.

باید سخت بگرم . بعد ، به فکرش آمد که هنوز صحیح معلوم نیست که آنان چه میخواهند . زیر لب گفت :

— باید اصل مطلب شان را بفهمم . بلند تر گفت :

— حالا شما گاوهایتان را از چمن من بیرون کنید . اینار مرد همسایه با  
مصممی که شیر علی را به لرزه انداخت ، گفت :

— کدام چمن را میگوی ؟ حالا دیگر چمن از تو نیست . دریا آن را به من  
بخشیده . دریا که به دل من و تو نیست . هر چه بخواهد ، میکند .

چشمهای شیر علی تنگتر شد و با آواز رقت انگیزی گفت :

— آخر ، آخر ، دریا حق ندارد که چمن مرا به تو بدهد .  
مرد همسایه گفت :

— حالا دیگر داده

شیر علی با اطمینان گفت : — من قباله دارم ، قباله شرعی . مرد همسایه و

پسرانش ، بلند بلند خندیدند . شیر علی با همان آواز رقت انگیزش پرسید :

— چرا . . . چرا میخندید ؟ آخرین همه مال و زمین که دارید بس تان نیست ؟  
بچه های همسایه جواب دادند : میفهمیم . . . میفهمیم که تو قباله داری .

ما قباله ترا دیده ایم . در آن نوشته شده که حدود شرقی زمینهای تو در ریاست ،

حالا هم حدود شرقی زمینهای تو در ریاست قباله چه کرده میتواند ؟

شیر علی از این فکر خنده آمیز سخت عصبانی شد . یکی او گفت و

یکی مرد همسایه گفت . یکی او گفت و یکی پسر همسایه گفت . یکی او گفت و یکی

پسر دیگر همسایه . سرو صدایشان بلند شد . فریاد میزدند و همه یگر را تهدید —

میکردند . سرانجام شیر علی دریافت که زور شرع به مرد همسایه نمیرسد و فکری مثل

شهاب در مغزش درخشید :

— بایعده به ولسوال عرض کنم با این تصمیم فریاد کنید :

— من با شما کار دارم . . . باشما ظالمها . . .

مرد همسایه با تمسخر گفت :

— چه میکنی ؟

شیر علی جواب داد :

— میبینی ، میبینی که چه میکنم خداوند خانه تان را ویران کند .

خشمناک از همسایه اش جدا شد و به سوی خانه اش رفت . به زنش گفت :

— میروم عرض میکنم . . . حق شان را میدهم .

نانی به کمر بست و سوی حکومتی به راه افتاد .

وقت از نیمروز گذشته بود که به حکومتی رسید . نزدیک دروازه عسکری او را —

نگهداشت و پرسید :



— کجا میروی ؟

شیرعلی جواب داد :

— به ولسوال عرض میکنم .

عسکر گفت :

— ولسوال نیست .

شیرعلی پرسید :

— چرا نیست ؟

عسکر جواب داد :

— امروز رخصتیست .

دیگر چشماهای تنگ تنگ شیرعلی که سوی عسکر میدید ، درخشید و گفت :

— امروز که جمعه نیست .

عسکر گفت :

— جمعه نیست ، رخصتیست .

— پس من چه وقت بیایم ؟

— فردا بیا .

شیرعلی دلتنگ و عصبانی سوی بازار رفت که چایی بخورد دلش پیر بود .

میخواست کسی ازش چیزی پرسد تا اوقصه اش را بگوید . اما هیچکس چیزی

نپرسید . بالاخره خودش ، بی مقدمه ، برای مرد نا شناس قهوه کرد که چطور دریا

را هشر را کج کرده ، چطور همسایه اش را گرفته ، چطور آمده که به ولسوال —

عرض کند و چطور عسکر برایش گفته که امروز رخصتیست .

مرد نا شناس چهره ابلهانه یی داشت . بدهن شیرعلی چشم دوخته

بود . اینطور معلوم میشد که اصلا سخنها ی او را نمیشنود و با فکرهای خودش سخت

مشغول است .

شیرعلی وقتی قصه دور و درازش را تمام کرد ، از مرد نا شناس پرسید :

— حالا من عرض کنم یا نه ؟

مرد جواب داد :

— ها ، عرض کن .

شیرعلی باز پرسید :

— خوب ، حالا همسایه من حق دارد که چمن مرا بگیرد ؟

مرد گفت :

— ها ، دارد .

شیرعلی با عصبانیت پرسید :

— چطور حق دارد ؟

مرد گفت :

— نی ، حق ندارد .

شیرعلی آرام شد و پرسید :

— خوب ، حالا چمن از من هست یا نی ؟

نا شناس همانطور سر بالا جواب داد :

— ها ، از توست .

شیرعلی باز پرسید :

— همسایه من حق دارد که گاوهایش را در چمن من بچراند ؟

مرد نا شناس جواب داد :

— حق دارد . شیرعلی با عصبانیت فریاد زد : چطور حق دارد ؟

مرد پیاسخ داد :

— ندارد . . . حق ندارد .

شیرعلی پرسید :

— خوب ، حالا من حق دارم که گاوهایش را از چمن خود بیرون کنم ؟

مرد جواب داد :

— ها ، بیرون کن .

باز هم شیرعلی پرسید :

— خوب ، حالا همسایه من حق دارد که بگوید دریا چمن مرا به او بخشیده ؟

مرد نا شناس در جواب گفت :

— ها ، حق دارد .

شیرعلی خاموش شد . با نفرت مرد نا شناس را نگرینست . پیش خودش فکر کرد

که این مرد خیلی احمق است و لایق آن نیست که آدم با او گپی بزند . بعد ،

به فکرش گشت که شاید این مرد هم با همسایه و پسرانش همه مست باشد برای

اینکه خیلی واضح از همسایه پشتیبانی میکند . حتماً چیزی با مرد همسایه دارد .  
چاپش را نیمه تمام رها کرد و برخاست به مرد ناشناسی گفت :

— خوب ، من با شما کار دارم . . . با همه تا ن کار دارم ، ظالمها !  
مرد ناشناس که با فکر هایش سرگرم بود ، جواب داد .  
— خوب ، خیلی خوب .

شیرعلی از سما وار برآمد . با خشم و عصبانیت سوی خانه اش رفت . دید که  
هنوز گاوهای همسایه در چمن او میچرند و دو تا گاو خودش دور از چمن اینسو و  
آنسو میگردند . زنجر را دید که کنار جویبار کوچک نشسته و با نگاه های حسرتبار  
خیره خیره چمن را مینگرد . جگر شیرعلی بیشتر خون شد . اوقاتش سخت تلخ  
بود .

پیش خودش گفت :

— خوب فردا همه چیز را فیصله می‌کم .

\* \* \*

فردا که به ولسوالی رفت دید که همسایه اش با سه مرد کوچی بیشتر از او آمده  
است . شیرعلی از خودش پرسید که اینان برای چه آمده اند ، ولی جوابی نداشت  
بگریه رفت به سراغ ولسوال پس از مدتی انتظار ، ولسوال او را پذیرفت .  
ولسوال پشت میزی نشسته بود و روزنامه میخواند . در هوای ملایم بهاری عرق  
از رویش جاری بود شیرعلی پیش خودش فکر کرد که ولسوال مرد خوشبخت است ،  
زیرا کسی چمنش را نگرفته است . بعد ، به ولسوال قصه کرد که چطور دریا را هوش  
را کج کرده ، چطور همسایه چمن او را گرفته است ، چطور دو تا گاو او از سبزه  
محرم مانده اند ، چطور دیروز آمده ولی رخصتی بوده و چطور در سراوار  
برای مردی که حقاً همدست همسایه اش بود ، قصه خودش را کرده است .  
با لایحه ولسوال به میا سرش که طاس بود ، دست کشید و یادستفالی عرقهایش  
را پاک کرده شیرعلی پیش خودش اندیشید که اگر قرار با شد این ولسوال تا خانه او  
پیاپی برود ، از شدت عرق آب خواهد شد . بعد فکر کرد که خوب است  
ولسوال تا آنجا بیاده نسیروند و همینجا نشسته است ، وگرنه به چه کسی عزم میکرد  
ولسوال رشته افکار او را پرید و پرسید :

— پست تو شیرعلی هستی ها ؟ تعجب کرد که چطور ولسوال او را میشناسد

دردش احترام عظیمی نسبت به ولسوال پیدا شد و فکر کرد که این مرد بیجهت —



ولسوال نشده است . دلش به حال مرد مسایه سوخت . با خود گفت که حالا این ۲۳  
 ولسوال حق اورا میدعد، حق بچه غایب را هم میدعد ، اما بچه ها که گناهی  
 ندارند پدرشان هم زیاد گناه ندارد .  
 تنها اگر چمن اورا نمیگرفتند او هم غرضشان نمیداشت .



ولسوال دوباره پرسید :

— پس تو شیرعلی هستی ؟

جواب داد :

— هائمن شیرعلی هستم .

ولسوال گفت :

— از تو شکایت شده است . چشمهای کوچک و ساده شیرعلی تنگتر گشت . پایه پا

شد و پرسید :

— چرا ؟

ولسوال جواب داد :

— توبه تعدید مسلحانه دست زده ای ؟

شیرعلی ازین سخن هیچ نفهمید . پرسید :

— چه کرده ام ؟

ولسوال تکرار کرد :

— شکایت این است که تو کسی را با سلاح تعدید کرده ای .

شیرعلی به اینطرف و آنطرف دفتر ولسوال نظر انداخت . انگار میخواست کسی را بیابد

و از او بخواهد که گپهای حاکم را ترجمه و تفسیر کند . اما کسی را نیافت چهره اش

وضع رفت باری داشت . ریش بزیش تکان خورد و گفت :

— من هیچ چیز نکرده ام .

ولسوال گفت :

— توبا سلاح کسی را تعدید کرده ای ؟

شیرعلی باز هم گفت :

— به خدا که هیچ چیز نکرده ام .

ولسوال زنگ سرمیش را به صدا درآورد . در باز شد و همان عسکر دیروزی

به درون آمد . پاهاش را محکم به هم کوبید و سلام زد . شیرعلی ،

که در برابر عسکر بلند قامت چون کودکی معلوم میشد ، از هیبت عسکر

سخت ترسید . خیال کرد که آمده است تا او را ببرد و بندی کند . میخواست فریاد بزند که چیزی نکرده است این دریاست که را هشر را کج کرده است و گناه او نیست . اما ولسوال به عسکر گفت :

— عار من را بیار .

عسکر باز عسم یا عا یش را به عم گوید و بیرون رفت . لختی بعد، مرد همسایه با سه مرد کوچی به درون آمد . ولسوال از مرد همسایه پرسید :

— همین مرد با سلاح تعدید کرده ؟

چهره زشت و بلی تا سبب مرد همسایه نیرنگبازانه درخشید .

لبخند مزورانه بی زد و پاسخ داد :

— بلیس ، همین است .

حاکم از شیرعلی پرسید :

— دیدی ؟

شیرعلی با تضرع جواب داد :

— دروغ نمیگوید . من هیچ چیز نکرده ام . تنها گفتم که چمن ...

ولسوال سخن او را برید و از مرد همسایه پرسید :

— شاهد داری ؟

همسایه مردان کوچسی را نشان داد و گفت :

— اینجا شاهد هستید .

ولسوال از مردان کوچسی پرسید :

— شیرعلی همسایه اش را با سلاح تعدید کرده ؟

مردان کوچی که چهره های آفتاب سوخته و دندانهای زرد زرد داشتند

یکجایی پاسخ دادند :

— کرده ... بلی ، کرده ...

شیرعلی با دست و پا چگن گفت :

— من ۰۰۰ من هیچ چیز نکرده ام . مردان کوچی تکرار کرده :

— کرده . . . کرده . . . . .

شیرعلی پیش خودش فکر کرد :

— آخر این کوچیها از کجا شده اند ؟ من که نهیشتا سم شان <sup>باید</sup> ولسوال —  
اینهارا بفهمند .

کوچیها را با دستش نشان داد و گفت :

— من اینهارا نهیشتا سم . تا امروز ندیده بودمشان .

ولسوال گفت :

— در هیچ قانون ماده بی وجود ندارد که حکم کند متهم حقا باید شاهدان  
را بشناسد . این کاملا یک امر معقول است . . . در قانون . . .

شیرعلی حیرت زده و با دهن باز این کلمه های کتابس را شنید و هیچ —  
چیز از آنها نفهمید . نهی دانیست که دیگر چه بگوید . بالقیاس —  
سوی همسایه و مردان کوچی دید .

کوچیها با چشمه های باز به سرطاس ولسوال خیره شده بودند —

شاید فکر ریگزارهای درخشان جنوب غرب افتاده بودند . مرد همسایه لبخند  
حیله گرانه اش را بر لب داشت .

شیرعلی پیش خودش فکر کرد که شاید ولسوال از موضوع <sup>اصلاً</sup> خبر ندارد .  
ازینرو دوباره شروع کرده که چطور همسایه اش <sup>اصلاً</sup> چمن اورا گرفته و چطور . . .

ولسوال سخنش را برید و گفت :

— تو شکایت را تحریری بیار . حالا خودت متهم هستی .

سرو صدا زیاد شد . شیرعلی میگفت که همسایه اش چمن اورا گرفته

است . مرد همسایه میگفت که شیرعلی میخواست با تفنگ اورا بگردد

ولسوال به شیرعلی همسایه اش را متحد <sup>باسلاح</sup> ید کرده است . شیرعلی سوگند



میخورد که هیچ کار بدی نگرده است و مردان کوچی با دندانهای زرد زرد شان - ۲۶

هتان يك كلمه را تکرار من کردند :

- کرده ..... کرده ...

بعد ، ولسوال بیشتر عرق کرده شیر علی چشمهای تگ تگش را به ولسوال دوخته

بود ، همیشه ترسید که مبادا ولسوال از فرط عرق بیخوش شود . با چشم اینسو و آنسو

را بپپالسید تا چیزی بیا بد و حاکم را بکشد که بیخوش نشود .

پسانتر حاکم عصبانی شد . بر خاست و داد و فریاد به راه انداخت .

نگران شیر علی رفع شد - دانست که ولسوال به این آسانیهایی هوش نمیشود -

پیش خودش گفت شاید این عادت ولسوال است که بسیار عرق کند .

ولسوال عسکر را صدا زد و دستبر داد که همه را بیرون کند و اعلام کرد که قضیه رسن

میشود . همه بدون نتیجه بیرون رفتند شیر علی در صدد بر آمد که شکایت را تحریری

عرض کند .

شکایتش تحریری عرض شد . از يك دفتر به دفتر دیگر رفت .

از آنجا به جای دیگر رفت . از آنجا به جای دیگر حواله شد .

بعد ، واپس به دفتر اولی را جمع گشت . از آنجا به جای دیگر رجعت داد شد .

باز هم به دفتر اولی رفت و از آنجا <sup>سردار</sup> دیگر رهسپار گردید . شیر علی هم باشکایتنامه

یکجا سرگردان بود . این سرگردانی روزها را در بر گرفت . غفته ها

گذشت . زیر عریضه اش کاغذ هم پراز نوشته ها و دستخط های گوناگون شد .

باز هم کاغذ سرش کرد . باز هم کاغذ سرش کرد . حالا دیگر طول کاغذش به چند گرم رسید ،

ولی هنوز نتیجه معلوم نبود .



شیر علی هر روز صبح وقت از خانه اش میبرآمد . نانی به کمر میبست و به زنش میگفت :

من میروم به حکومتی !

زن ، بدون سخن ، خیره خیره مینگریستش و آمه میکشید .

در حکومت این طرف و آن طرف سرگردان میبود . در سماوار جای میخورد . مردم از دعوايش من پرسیدند و او به تفصیل جواب مـی داد . دل میگرد با همه <sup>در دل کرد</sup> از سرگذشتش خبر شده بودند .

حالا دیگر همه او را میشناختند :

و سوال میشناختش . قاضی هم میشناختش ، اما موران حکومتی همه میشناختند ، این عسکر هم میشناختش ، ولی نتیجه عرضش معلوم نبود که نبود .

عمرها که خسته و در مانده به خانه میرفت . میدید که گا و دماي همسایه به چشمش میچرند و گاوهای خود را ایشو آنسو میگرداند . زنش نزد يك جویبار کوچک نشسته . من بود و حسرتزده چمن را خیره خیره مینگریست .

\* \* \*

روزي در سماوار ، يك ملا همه کاغذ هایش را خواند . بعد ، باناسف سرش را تکان داد و گفت :

— برادر ، تو دعوا را باخته ای ؟

گوشه های شیرعلی جرنگ صدا کرد و لبهايش خشک شد . در حال گـه چشمهای کوچکش با سادگ میدرخشید ، از ملا پرسید :

— چطور باختی ام ؟

ملا به کاغذها اشاره کرد و جواب داد :

— اینجا همه چیز به ضد تست ترا فریب داده اند .

شیرعلی سخت در مانده شده بود . بار سنگینی از غصه و اندوه در دلش ریخته بود . میدید که چمنش از دست رفته است . میدید که گاوهایش گرسنه اند . میدید که گاو بار هم از دستش رفته است ، میدید که زنش سخت حسرت چمن را میخورد ، و آخر همه میدید که دعوی را باخته است . به نظرش آمد که يك قدرت نامرئی با او میجنگد .

نفرت عمیقی نسبت به همسایه حریصش در دل احساس کرد . بعد در زدنش گشت .

که همه چیز از دست دریاست اگر دریا را عش را کج نمیگرد . . . . .

با این خیال ها و اندیشه ها به سوی خانه رفت . تاریکی شده بود که —

نزد يك خانه اش رسید . از جویبار کوچک گذشت و به چمن با گذاشت . گرداگردش گشت . غصه دلش را میفشرد . درین حال احساس کرد که سبزه های چمن از دست جویبار کوچکش رفته اند .

درمیانہ چمن ایستاد . از دور نور چراغ خانہ ہمسایہ بہ نظرش میامد . بہ سختی  
 از آن خانہ احساس نفرت کرد . نقطہ یں بہ آواز یک نواخت جویبار کوچک گوش داد .  
 باز ہم فکر کرد کہ *سوم چیز از دست شو بہار کو بیگ است* .  
 بعد ، تصویر جویبار کوچک و خانہ ہمسایہ در ذہنش گذشت .  
 بہ نظرش آمد کہ جویبار کوچک و مرد ہمسایہ ہمدست ہستند . خودش را سخت تنها -  
 احساس کرد . ناگهان ، در حالی کہ گامی سوی خانہ ہمسایہ و گامی سوی جویبار  
 کوچک دستش را تکان میداد ، فریاد کشید .

— شما دشمنان من ہستید ... *ہردوی تان دشمن من ہستید ، ظالم ہا !*

بخض راه گلویش را گرفته رویا چمن نشست و از چشمہای کوچکش اشک گرم فروریخت .  
 احساس کرد کہ جمان با ہمہ عظمی با او سرد *شیمی* دارد .  
 با تلخی زمزمہ کرد :

— خدا یا ! چطور کنم ؟

بعد ، در حالی کہ سرش را بہ زیر انداختہ بود - و در اینحال کوتاہی *ترمعلم* میشد -

بہ خانہ رفت و بہ زنش گفت :

— من دعوی را با ختہ لم زنش پرسید :

— چطور باختہ ای ؟

جواب داد :

— مرا بازی دادہ اند . ہمہ ہم دست شدہ مرا زدند .

شب بدی داشت . تب بہ تنش راہ یافتہ بود . اعصابش متشنج بود .

خوا بہمای پریشان میدید :

اتاق قاضی رامیدید ، دفتر های گوناگون رامیدید ، سہا وار دود زدہ رامیدید ،

مردم رامیدید ، عسکر رامیدید ، سہ مرد کوچی رامیدید ، ہمسایہ

مزور رامیدید ، ملا رامیدید کہ میگفت :

— برادر ، تو دعوی را باختہ ای ! تو دعوی را باختہ ای !

چمن رامیدید کہ در تصرف ہمسایہ در آمدہ است گاوها خودش رامیدید کہ گرسنہ



گاوهایی همسایه رامیدید که در چمن اوس چزند . زنک<sup>ی</sup> را که حسرتزده به چمن  
مینگرد .

بر خاست . از روز نه کلبه به بیرون نگاه کرد . آب در جویبار کوچک —  
با آواز یگنواخت جریان داشت چمن ساکت بود — انگار در خواب خوشی —  
فرورفته بود .

دوباره به بسترش برگشت و دراز کشید . نهیدان نیست که چرا همه چیز و همه  
کس به ضد او صف بسته اند . غصه در تار پیود وجودش راه یافت بود . ریش بزیش —  
در تاریکی تکان میخورد و چشم های کوچک و ساده اش به کلبه دوخته  
شده بود . بار دیگر احساس تهائی کرد . چند دفعه زیر لیب گفت :

— خدا یا ! چطور کم ؟

باز هم به خواب رفت . رویا های پریشان به سراغش آمدند .

باز هم چمنش را دید . دید که گاوهایی همسایه در چمن اومیچزند و گاوهایی  
خودش ، لاغر و سرگردان اینطرف و آنطرف میگردند . دید که گاوهایی  
با نگاه های حسرت بار مانند نگاه های زنش خیره خیره چمن را مینگردند .  
جویبار کوچک جاری بود اما به جای آب ، مرد همسایه با چهره —

مضحک و مزوریش و لسوال باگردن پر عرقش قاضی بازنگ زرد و ریش —

سیاهش بچه های همسایه با اندامهای پرزور شان و مردان کوچکی با چهره

های آفتاب سوخته و دندان های زرد شان در آن میخزند و به جلو میرفتند .

درین حال ، به جای آواز یگنواخت آب ، صدا های دیگری از آنان —

میرانند .

مرد همسایه در حالی که بر بستر جویبار میخیزد ، پشت سر عم

میگفت :

— دریا چمن را به من بخشید .

به من بخشید . . . . به من بخشیده . . . .

و لسوال در همین حال تکرار می کرد :

— توبه تعدد مسلحانه دست زده ای . . . . تو به تعدد مسلحانه . . . .

قاضی پیغم تا کید میکرد :

— سه تا شاهد مسلمان ، حر ، عاقل و بالغ وجود دارد . . . . سه تا شاهد . . . .

بیچه های همسایه می گفتند :

— حدود شرقی زمینهای تو — دریاست . . . . حدود شرقی دریاست <sup>در</sup> <sup>ال</sup> <sup>کوی</sup> <sup>فریاد</sup>

چی زدن کرده . . . . کرده . . . .

این صداها با هم بگرگند میشد ، به سنگها و صخره ها می خورد و در دره

می پیچید . این جریان خاص نداشت . سراسر جویبار پراز این جریان —

بود . بعد احساس کرد که چشمهای آنان به سوی گاوها ، خانه و زمین او دوخته

شده است . از این چشمها آتش حرمی و آزیرون می جفید . احساس کرد

که آنان می خواهند گاوها و زمینش را هم بگیرند . با غم خشم آلودی فریاد کشید

— نه یگدام . . . . ظالمها نفس گدام . . . .

از خواب پرید . سخت عرق کرده بود . نفس نفس میزد . دلش به شدت میتپید .

بیرون برآمد . <sup>هنوز</sup> صبح نشده بود . واپس به کلیه آمد . تفنگ قدیمش را بر —

داشت . قطار <sup>را</sup> هم برداشت و بیرون رفت . از جویبار کوچک گذشت و بر بستر

قدیم جویبار دراز کشید .

کم کم هوا روشن شد . شیرعلف دید که نوکر همسایه گاوهارا سوی چمن او می آورد .

برخواست و فریاد زد :

— پیش نیایی

نوکر ایستاد . بعد ترسید و بدون سخن گریخت . پسانتر مرد همسایه با هر دو —

پسرش نمود دارشد - شیرعلی باز هم سرشان فریاد کشید :

- پیش نیاید !

مرد همسایه با آواز بلند پرسید :

- چه میخواستی ، شیرعلی ؟

شیرعلی جواب داد :

- چمن خودم را !

مرد همسایه پرسید :

- کدام چمن را میگوئی ؟ شیرعلی با پایش بر زمین کوبید :

- همین چمن را میگویم !

مرد همسایه فریاد زد :

- تو دیوانه شده ای .

- شیرعلی جواب داد :

- ها ، دیوانه شده ام .

مرد همسایه گفت :

- دعوی ما را قانون فیصله میکند .

دیگر چشمهای کوچک شیرعلی با سادگی نهید رخسید - ازین دیده گان خشم

میبارید - فریاد زد :

من خودم فیصله میکنم . . . .

این چمن از من است !

مرد همسایه نزدیکتر شده بود . شیرعلی چهره مزورانه او را میدید که محیلانه

لبخند میزد .

به یاد خوابهایش افتاد . به یاد شامد که همه به ضد او صف بسته اند ،

به دارایی او چشم دوخته اند و میخواهند همه چیزش را بخورند .

در همین حال ، گذشته ها ویدرما درش پیش چشمش مجسم شدند .

به یاد شامد که پدرش در بستر مرگ به او گفته بود که از چمن خوب نگهداری کند .



ولس حالا ... صدایی از عناق و وجودش شنیده میشود : ۳۳

— حالا چمن را ازت گرفتند ... ازت گرفتند ...

مرد همسایه و پسرانش خیلی نزدیک شده بودند . مرد همسایه صدا زد :

— باز هم با سلاح تهدید میکنی ، شیرعلی از چهره زشت و بی تناسب مرد همسایه

سخت احساس نفرت کرد . خون به سرش هجوم آورد و ناگهان تفنگش به صدا درآمد .

• سه بار آتش کرد • مرد همسایه و پسرانش بر زمین افتادند .

آواز سه تیر پیاپی در میان دره طنین انداخت و منعکس شد . پرنده گان

ترسیدند و گریختند و چلیپا سه غای کوهی به غارها پشان خزیدند . نسیم خنکی

میوزید ، تازه سرزده بود . شیرعلی سینه اش را از هوای صبحگاهی پر کرد . بهلاشه

های سه مرد نظر انداخت .

بعد ، گاوهايش را دید که از جویبار کوچک گذشته اند و روی چمن می چرند .

احساس شوق در رگه و بیش دوید . دلش از خوشحالی فشرده شد .

غرور سراپایش را لرزانید — لرزش مطبوع بود — احساس تشنگی کرد .

از جویبار آب نوشید . آب با آواز یکخواخت بر بسترش جاری بود . به نظر شیرعلی

آمد که جویبار دشمن او نیست .

میل شدید به خواب احساس کرد . تفنگش را زیر سرش گذاشت .

احساس کرد که دلش خالی شده است . در بین خواب و بیداری به نظرش آمد

که یکی از گاوهايش گردیش را میبویید . در همین حال زنش را دید که کنار جویبار <sup>نشسته</sup> و

چوباره خیره شده است . در چهره زن دیگر حسرت خوانده نمیشد . بر پیشانی چمن

افتاده بود . چین های که از درون اند پشناک خبر میداد .

شیرعلی سرش بلند کرد و به سوی زنش لبخند زد . چشم های کوچک شیرعلی

با سادگی بیشتری در شنید . ریش بزیش را نسیم تکان داد . با دستش به

روی چمن زد و با شوق و غرور بسیار ، بلند بلند ، گفت :

— چمن ما ... چمن ما ...

و زنش ناگهان به گریه شروع کرد .<sup>(۱)</sup>

## از بیخ بته!

((نبی)) از بیخ بته بود • هیچکس کس و کوش را نمی شناخت حتی خودش •  
مل سمارق که بهاران لب جو یکی میروید او هم غفلت داران کوچه سبز شده بود گوی  
زمین تر کیده و او از میانش سر بر آورده است • چا رشانه و شاه زور و شیر مست بود و قدش  
یک ونیم قد دیگران • مورچه زیر پایش آزار نمیدید و بدترین دشمنش شکش بود چه  
پر میخورد و زود سیر نمی کرد • سفله بچه های کوچه کفریب آزار و بله گرد بودند  
بر او شیرک شده بودند و نانش را گذاشته بودند ((نبی شتر ۱)) و ((نبی خاده ۱))  
اما او یک گوشش را در می کرد و گوش دیگر را دیوار چه خود از زور غش می ترسید •  
نمی خواست با سفله گان برابری کند و از شانش چیزی بکاهد •  
((بابه نورز)) سماواران ((نمونه قدرت ۱)) صدا میزد و گاهی که شاگردش نمیبود پتنوس  
چا اینکها و بیاله ها را به دستش میداد تا به دوکانداران دیگر چای برساند و درازا •  
این خدمت ناچیز اجازه اش میداد که شبها بغل سماوار روی سکوا طراق کند و مفت  
و مجانی بخوابد • یکی از صبحها گاهی که غریبکاران مثل مور و ملخ دور سماوار —  
((بابه نورز)) جمع بودند نبی مثل تخته در حالیکه پیزارهایش را زیر سر گذاشته  
بود هنوز هم خرمیزد • خلیفه غیاث گلکار از بابه نورز پرسید: پدر رای لاش کوه  
کیست که دوکانه پر کرده ؟  
بابه نورز جواب داد: نمونه قدرت است، کار میپاله •

خلیفه غیاث گفت : عجب غریب کاری . خوش (خواش) خوسرادر است !

بابه نوروز گفت : هان آدم بیکاریاغریا بیمار !

نبی از بگو مگوی آندو بیدار شد . سر جایش نشست و دستارش را دور سرش محکم پیچید .

خلیفه غیاث از سر پرسید : وطندار خام خوشدی . خو کو خو کو هنوز وخت اس !

بابه نوروز گفت : حق داره خوبچکی سنگین است !

خلیفه غیاث گفت : راست میگی مردا از خویافتن !

نبی ((اوف)) کسید . چشمهایش را مالید و تمام این گپهای نیشدار را نادیده گرفت .

خلیفه غیاث باز پرسید : وطندار شیراز کجا ستی ؟

نبی جواب داد از بیخ بته !

خلیفه غیاث پخ زد و بابه نوروز و مزدور کاران ابلهانه هر هر خندیدند . خلیفه گپ

نبی را به رشخند گرفت و گفت : خواز بیخ بته . از بیخ کدام بته ؟

نبی با لبخند جواب داد : از بیخ جارو بته !

خنده اوج گرفت و سر ایداء و آزار باز تر شد . خلیفه غیاث گفت :

شکر خدا که بی کس و کوی نیستی ده کجا که جارو بته نیست . دنیاره جارو بته پرکته ؟

نبی جواب داد : هان میفام مه کسدار بی کس هستم مثل جانو بته که بی -

قدر و خود روی و خار چشم مردم است .

با این گپها ، خلیفه غیاث خنده اش را خورد و فهمید که گپهای نبی از بی -

عقلی نیست . با همدردی از سر سوال کرد : وطندار شیر چند سرنان خورداری .

نه و با بیت زنده استن ؟

نبی از قول مامایش قصه کرد که مادرش سرزا مرده است و پدرش که عاشق مادرش

بوده پس از ماهی دق مرگ شده است .

خلیفه پرسید : خی تره کی گته کد ؟

نبی پاسخ داد : اوڻ خدا باداز او خاک افتو .

خلیفه غیاث گفت : خدا وسیلیته که . بچی هوشیار هستی مگم نکفتی کسب و کارت ؟



نبی جواب داد : خرکاری .

۳۵

خلیفه پرسید : خرهایت کجاست خرداری ؟

نبی جواب داد : مه خرکاری خرهستم اگر خر میداشتم ده شارچه میدم  
يك خر خوب آد مه نان میده ، او آب میده .

خلیفه گفت : خری بیاد رنگارت زاراست . خرای ای شار همگی غزغری و

ررغن خور و بالا نشین استند . مثل صاحبای شان !

نبی پاسخ داد : میفامم مگم نصیب خور<sup>میخورند</sup> میخوره . حالی آمدیم تو کلم بخدا

بدین سوال نبی یکچند بیکار ماند و هر چه تک و دو کرد کسی به دادش نرسید تا -

اینکه روزی تنه و توشه و قد بالایش نظر خانمی بسیار آراسته و زیبارا جلب کرد که

دنبال نوکر میکست و در آن بازار برای خرید آمده بود . نبی غافل و بی خبر ،

از تخت چرك و چوبی دم دکان ، پاهایش را آویخته چرت میزد . خانم یکی دوبار از

درون موتر شکل و شمائلش را از نظر گذراند و پس از آن با اشارت انگشت نزد خود فرا -

خواندش . نبی مرد دودلا و نادل از لب دکان به پا بین جست و نزد خانم آمد .

زن پرسید : او بچه بیکار هستی ؟

نبی جواب داد : بلی صاحب . زن پرسید : نامت چیست ؟

نبی با تواضع جواب داد : خاک عبدالنبی .

زن خندیده پرسید : چه کار هستی ؟

نبی میخواست بگوید هیچکاره یا خراکار اما حرفش را فرو خورد .

مود با نه جواب داد :

- بی بی از ده آمدیم دهقانی ، با غوانی ، . خاکشورا نی هر چه باشه یاد دارم .

زن بار دیگر سرتا قدم نبی را چون کاسی کارگشته با نظرهای خریداری و رانداز کرد .

گویی در طویله اسپی انتخاب می کنند یا در نخاس گوسفندی . هیچ عیبی در او

نیافت . در تمام عموش . مردی آن چنان رعنا و تقو مند ندیده بود . نبی عینا مثل

((عمر شریف)) مرد رویای خانم بود . مثل همان «نرمند مصری مقیم امریکاکه

در سراسر جهان هوزران عاشق سینه چاک دارد . باز مؤذنهایی برگشته اش را تنگ

کرد و مویه موسر و گردن و چشم و ابرو لب و دندان نبی را سنجید و بر کلك «نر آفرین

آفریدگار آفرین گفت . طرفه تصادفی بود . ((آب در کوزه و او تشنه لبان می گشت))

دل خانم از آن حسن اتفاق ذوق زد . لب کلرنگ و گوشت آلودش را به دندان گزید

۳۲  
نبی را در لباس سیاه پیشخدمت می با نکلستای رنگین و یخن اها ر خورده  
بوتهای براق و موهای شانه کشیده در نظر آورد که مثل شهزاده ای از (( بابل ))  
یا سردار دلوری از (( گارتاز )) پشت سرش ایستاده و چون گوهی از وقار و تمکین  
منتظر فرمان است .

او بعد از سالها مدل استثنایی اش را یافته بود و میدانست که رقبايش آن زنهای  
پرعقده و خود خواه و خود نما اگر جفان را ریگسوی هم بکنند مردی به اصلاح چنین  
(کلاک) نخواهند یافت چرتعای خود است و دیگر از بیع و بقاله خبری نیست کم آمد  
و شرمنده و پشیمان سرش را خارید و قدمی دور شد ولی خانم با اشتیاق صدایش زد :

— کجا کجا اونبی ؟

نبی باز درنگ کرد . خانم پرسید : پیش مه کار میکنی ؟

نبی جواب داد : پیش شما . بلی مگم چه کار ؟

خانم گفت : هر چه پیش آمد خوش آمد . بیا بالا شو !

نبی نخستین بار سوار موتوری شد که چوکی هایش نرمتر از پرقوب بود .

گمان برد وارد باغ بهشت شده است بر تخت روانی سوار است ، عطر بسیار ملایم  
از موهای افشان و گریسبان خانم می تراوید و نبی را که مشاش فقط بابوهای  
توش وتند و تیز دوکان سماوار و کلیه های روستای آشنا بود منگ و مد هوش کرد .  
خانم که خود سر جلو نشسته بود از آیینۀ کوچک مقابل ناظر منظر غریب نبی بود  
که نا استوار و نا بلد و نا مطمئن و سطر چوکی نشسته با هر چرخ و تکانی از سوی  
به سوی می آمد و تما دلش را از دست میداد .

خانم با لبخند نمکین ازش پرسید : نبی نا رام نیستی ؟

نبی شرمگین و مودب جواب داد : نبی بی بی جان زنده باشین .

خانم گفت : نام مه مریم است اما ده خانه مره ماری میگن . فامیدی ؟

نبی جواب داد : بلی بی بی جان بالاخره موتر دم دروازه آهنی بزرگی ایستاد و  
دریانی با تواضع در را گشود و نبی و خانم پیاده شدند . آشپز و باغبان و ننه گک  
های موروثی و پیشخدمتها همه دور نبی جمع شدند و قد بلندترین شان تا شانه  
او میرسید اما آنها مثل اینکه شامد تما شای نرغول یا دیک یا هیولای باشند —  
با نگاه های ریمیده و بی محبت یا ل و کوپالش را از نظر میگذرانند .  
خانم با خشونت بر آنها بانک زد : چه تما شاست که دور دان تان مگس خانه  
کده آدم است آدم ندیدین . همه پرا گنده شدند و خانم بر حسین پیش خدمت دستور

داد که نبی را اول حمام و دکان سلمانی برای اصلاح سروریش ببرد و پس از آن تاتعیه ۳۷

لبا سهای نو از سرای کهنه فروشی برابر قد و اندامش دریشی و بوتی بیاورد .

هر دو پس و پیش رفتند سه چار ساعت بعد از آن نبی به کومک حسین در لباس -

نسبتاً مناسبی درآمد که از او آدم دیگری ساخت . اما دریشی و دستار با هم جور

نی آمدند و خانم از ترکیب آنها به قهقهه افتیده گفت : نبی کل خونیتی که ای تکه

چرک و کهنه ره ده سرت گرفت . سرتنه شان کومک مثل حسین ، مثل خلیفه آشپز !

نبی منظره منانه گفت : بی بی و بال داره ، مه از بچگی سر لچ نگستم .

خانم جواب داد : پشتش نگرند خیر است گنایت بگردن مه .

نبی چار و ناچار به اصرار خانم و نوکران که دیگر رام شده بودند با دستار کن که

که ظا هر آه و آبرویش بود و داع گفت و چنانکه

خانم میخواست سرش را شانه زد . وقتی بار دیگر مقابل بی بی ظا هر شد ، خانم گفت :

- حال کمی شدی . بی بی اونبی تا ای نبی چقدر فرق داره !

بالاخره ((دیگر)) شد و آقا که بی بی کج دهن داشت بانخوت و ناز از سرکار برگشت .

نرسیده به دهلیز خانم با اشتیاق صدایش زد : زش زش مؤده !

نام شوهرش در اصل رشید بود و او بی قاعده از آن مصغر (زش) را ساخته بود

که هر چند بگوش ناما نوس نا موزون و ناخوشایند می آمد اما برای اهل بیت و دوستان

نیمه وطنی که در هر چیز نو آور بودند لقب بسیار نازنازی متعارف ابتکاری و عالی بود

که به قد و بالای و گل رخسار شوهرش می آمد . از آن گذشته آند و همیشه شیر و شکر -

بزیا نغای مادری و نامادری فارسی و فرانسوی صحبت میکردند چه (زش) دیپلومات

بوده و ماری نیمچه دیپلومات و فرانسوی را چه در سفرهای خارج و چه از موسفیدان -

خانواده یاد گرفته بودند (زش) حسب معمول روی زش را بوسیده میرسید : چیست

چیست چی شده که باز خوشال استی ؟

ماری شادمانه گهای دستش را بهم ساییده گفت : آخریافتم آخر به آرزوم

رسیدم .

(زش) پرسید : بابا بگو چی ره یافتی خیر باشه ؟

ماری جواب داد : خار چشم (ثری) و (نیلو) ره . کسی ره که بکارن و نیافن .

زش فهمید که باز زیر دندان زش ریگ آمده و مصم است گلی به آب دهد و از -

(ثری) و (نیلوفر) دختران کا کایش انتقام بکند .



بنا بران ابروها در هم کشید . بر کج لبهای لطیف ، اشراف آب چین انداخت  
 و منتظر پیا آمد ما جرا شد . ماری بی توجه به تغییر حال شوهر ، بر حسین بانگ  
 زد که نبی را بخواد . نبی وارد سالون شد و متواضع و محجوب سلام کرد .  
 آقا چون شاخ کبر با جنباندن سر جواب سلام گمت و پس از لحظه های نظاره به اکراه  
 و اجبار اظهار نظر کرد . — بی نیت اما . . .  
 ولی ماری که منتظر چنین پیشامد سردی نبود مثل اسپندی بر مچمر داغ از جاجهیده  
 نهیب زد : حق (( اما ! )) نداری میفامی چرا ؟ . . .  
 زش لال ماند چه اخطار طعن آلود و معنی دار . . .  
 زش عطف به ما سبق میشد و او میترسید مباد ماری جلش را از آب بکشد و پرده از روی  
 روابطی بردارد که او باری با خدمه ها برقرار کرده بود بنا بران به تته پته اقتاد .  
 از وار خطا . بردست به با زوی نبی انداخته گمت :

— چرا . چرا . عزیزم گپ مه آخرنشده . نبی واقعا فوق العاده است (( سویر من ))  
 است !

ماری گمت : بدون شك مه ده انتخاب خطا نمیکنم .  
 آنوقت مصالحه کردند و نزاع پایان گرفت . دیگر ماری در طول روز با نبی بود و مثل  
 آموزگاری مهر بان ، گاه با عتاب و گاه با نوازش . موبه مورا . رسم زندگی و رموز  
 کارها را به او می آموخت و اگر نبی گپی را پشت گوش میکرد و تنبلی نشان میداد  
 به ملایمت یا به پشت دستش میزد و یا با سرانگشت های لطیفش گوشش را می مالید  
 و شمرده و عام فهم مثل اینکه کودکی را براه بیاورد مطلب را باز گو میکرد سپس  
 ققت خندیده میگفت :

آفرین نام خدا . صد فیصد ، درست است .

روی نبی از شرم گل می انداخت . سرش را بزر میگردت اما از تنبیه ناز آلود بی بی  
 بدش نمی آمد و می فهمید که اینکارها از سر تحقیق نیست .  
 بی بی از آن کار گسته های بود که روز کارتک تگ می آفریند . برای او نبی مثل  
 یک اسپ زیبای وحشی یا قطعه زمین بگرو بایر بود که به رام کردن و تربیت می ارزید  
 میخواست از نبی موم بسازد . موم بسیار نرم و ملایم که به دلخواهش از شکلی بشکلی  
 در آید . سرانجام نبی همان شد که بی بی میخواست رام دست آموز و کار دان در  
 خواب و بیداری در کار و بیگاری همیشه هوش و هواش پیش بی بی بود و روزهای که

ماری خانم نمیبود نبی را زمین جا نمیداد و هوش پرک و اسیمه سرحق و ناحق ته و بالا  
میرفت چه بی بی بوی مخصوص داشت مثل باغ سنجد ، مثل شگوفه آلبالو مثل  
کرد های شیدرو. نعنابعد از باران شبانگاه بهاری . وقتی بی بی بر میگشت  
و بوی دلا و زگردن و گریبانش بار دیگر در دهلیزها و اتاقهام می پیچید نبی  
از جوش میفتاد و دلش جمع میشد . آن گاه دست و آستین بر میزد و چنان به شست و  
شو و رفت و روب سنگش با ویدیگ و کاسه می پرداخت که زمین چون کف دست و  
ظرفها چون نقره و طلائی ناپ بل میزدند .

ولی آقا در انتخاب نوکر سلیقه دیگری داشت او طرفدار لعبتی نازک اندام بود  
که هر کاره خانه باشد . سرشته مند و طناز . خوش خوی گفتار خنده روی رموز  
فهم، پرده پوش و راه دار که بتواند در غیاب خنم چون گریه خانگی ناز بفروشد  
و خود را به پرو پاچه اش بمالد. اما از ترس ماری بر زبان نمی آورد و این ارزورا عمواره  
در صندوق سینه می نهفت چه در خانه خانم سلطنت میکرد و بر آقا و نوکر و حشم  
و خدمه نفوذ روحی عمیق داشت و هنگام مصافحه گرد مرد افکن حریفش نمیشد .  
اما اگر نوکر مرد میبود و دیگر وای به حال نوکر آنگاه همه چیز فرق میکرد. آقا در  
را بطنه بانوکر مرد معیار های خاصی داشت گمان میبرد نوکر شخصیت مستقلی ندارد  
یا گدی کوگی یا آدم ما شینی یا چیزی بین بت و انسان است . که صورت اشیاء را  
تشخیص میدهد و سیرت شان را نمیداند عقل و عوش دارد اما این عقل و عوش -  
فقط در جهد تعین و اطاعت بی چون چرا از آقا بکار میرود . خلاصه معتقد بود  
که حس بی اطاعتی در نسل و تبار نوکران به کلی مرده است و چیزی به نام (( نه ))  
در سرشت شان نمی باشد . ازین خاطر میخواست تمام نوکران بوزینه وار -  
تعقیبش کنند تا چیزی شبیه او اما نه خود او شوند . در را بطنه بانبی هم همین  
شیوه پیشه کرد . بلافاصله برایش خط اندازی نمود تا آن خاصه نوکر روی همان  
خطها بیاید و برود . فی المثل سلاش را با اشاره سر جواب میگفت و هنگام رجوع -  
کاری با سرانگشت سبا به یا شپلاق فرا میخواندش . نبی هم به خاطر بی تمام  
این بی ادبی را نا دیده گرفت و ظاهراً چنانکه با دارش میخواست قالب شد و در  
جلد آقا درآمد . اما چه آقایی اقا مثل برگ گل نازک و نازنجی بود . قدك برابری دا -  
شت . از فرط ناز با بینی قلغیش گپ می زد و صدایش چون خروسی نو بالغ نه زیر بود  
و نه بم . نبی هم به تقلید از آقا یاد گرفت که کمی نرم و کمی آهسته گپ بزند .

و هنگام استراحت آقا و بی بی برد و شصت پاره برود . دیگر هیچکس سپ سپ -  
پا هاش را نمی شنید و هیچکس از او عملی مغایر نزاکت و آداب معمول نمیدید .  
لیکن با تمام این مزایا نوکری چیزهای داشت که گله گاه دلش را میزد و خاطرش  
می آزد . به طور مثال همواره لباسهای عاریتی یا دست دوم بر تنش <sup>یا کتونی</sup> <sup>یا کتونی</sup> <sup>یا کتونی</sup>  
یا کتونی به جانش نمی آمد و یا جانش با کتونی یا پتلون تا بند پا می پرید یا از  
فرط درازی زمین را میروفت ولی نبی در هر حال در قالب جدید چه تنگ و چه  
کشاد خودش راجا با غم آقا غمین ، و با خنده آقا خندان میشد .  
اگر آقا سکوت را ترجیح میداد نبی نیز ساکت بود و اگر سر حرف می آمد صحبت نبی  
نیز گل میکرد و باربط و بی ربط چیزهای میگفت . ولی در تداوم این کارها حس  
کرد که رفته رفته در خود میپوسنواز درون خالی می شود . ساعتی یک یادوی  
شب که مجالس بزم و شب نشینی پایان میافتد او هنوز با خرمنی از بشقاب ها قاشق  
ها و پنجه های چرب گلاس های بد بو و میوه های ته مانده مشغول بود و می  
می شست میزد و می چید . تا اینکه آن کارفرمایینده پایان میافتد سپس دلخسته  
و ناشاد به اتاقش می خزید و روی چپرکتش که به لطف و عنایت بی بی ارزانی  
شده بود دراز می افتاد اما خواب به چشمش نمی آمد .  
از چیزی مبهم و ناگفتنی ناراحت بود و علت را نمیدانست . از گذشته خیلی بدتر  
میخورد و می آشامید . معاش خوبی داشت و آقا نیز چندان مزاحم نبود .  
کریا بنزد و کاررایله کند . سپس او را چه میشد که هر روز دو <sup>خودش</sup> <sup>خودش</sup> <sup>خودش</sup>  
و گمان میبرد چیزی را از دست میدهد . آیا آن چیزچه چیزی است که پیدای  
نا پیدا است . نه به نان میماند و نه به آب . نه خریدنی و نه فروختنی است . . .  
گیج میشد و راست روی جایش می نشست و مثل در مانده ای در گرداب با آن  
چرت می چرخید تا آنکه غرق میشد و از حال میرفت رویاها سراغش می آمدند  
خودش را شیرینی می یافت تنومند و یا لدار که رشته ای در گردن دارد و . . . سر  
رشته در دست بی بی است . او مست و هیبتناک میغرد و میگوید تا رشته را پاره  
کند و آزاد شود . اما بی بی با دست سفید و ملایمش چندان او را می نوازد که از  
غضب می افتد . و به تدریج در رخوت نوزش هاش کوچک و کوچکتر می شود .



تا آنکه در جلد موشکی می دراید که مذبو خانه چنگ میزند ولی آقا ناگهان در  
قیافه گریه ای تیز دندان و تیز چنگال سر <sup>و</sup> و او را با جستی سریع  
و بی امان به دندان گرفته می گریزد .

نبی چرخ میزند و از خواب می پرد بر آستی

چه دنیا مزخرفی که گریه را شیر و شیر را گریه می سازد . از خواب حقارتبارش می  
شرمد و دودسته و خشمگین موهایش را می کشد و میخوابد همان دم درو پنجره  
را بشکند و مثل شیری سربه صحرا و بیابان بزند اما بر سر عقل می آید و هیچ دلیلی  
برای از دست دادن آب و نانش نمی یابد . بعضی می کند آقا را فراموش کند چه از  
او متفر است و بعنوان مردی قبولش ندارد . اما بی بی ماری جان چیز دیگری است  
او کماکان چون قرص مهتاب چارده در ذهنش میماند . کاش او هم آقا می بود تا زنی -  
چنین انتخاب میگرد و یا بی بی نوکر میبود تا شوهری چون او بر میگزید .

به علاوه برای نبی بعضی از کارهای بی بی بسیار مرموز و عجیب مینمود . به طور مثال  
شبهای جمعه او را از داخل شدن به سالون و اتاق نان منع کرده بود و نبی زمزایین  
پنهان کاری را نمیدانست .

در آن شب حلقه رفقای خاص با هم می نشستند لبکی تر میگردند و از آسمان ریمان قصه  
می گفتند . سر حلقه همواره ((ش)) بود که همیشه به بیخ و ریشه اش می با لید و عکس های  
کهنه کهنه را برای اثبات مدعا در چند ردیف به دیوار آویخته بود تا همه بدانند که اصل  
و نسبت معلومداری دارد و درین مورد چنان داد سخن میداد و دهانش گرم می آمد  
که اگر دشمن را نمی گرفتند تبارش را ثمه به ثمه میرساند به جمشید و اسکندر و القرنیسن  
و دومی ((محمد سلیمان)) نام داشت که از طرف رفقا مفتخر به لقب ((مامد)) شده بود -  
او جوانکی بغایت خوش پوش و خوش نیما بود . به خودش بسیار می نازید چه  
فکر میکرد ((دون ژوان)) محافل است . به زمین و زمان ناز می فروخت و از بس پاک ستره  
واتو کشیده بود گردی هم جرات نشستن بر سر آستین مبارکش نمیکرد .

همیشه تما رض به درد مفاصل میگرد و چون لرد انگلیسی با چوب د سرگران قیمتی راه  
میرفت که دسته اش از عاج بود و خاتم کاری شده بود . ادعا داشت آن عصارا ((لرد او کلند))  
و ایسرای انگلیس هنگام سفر پدر بزرگش به هندوستان که سفیر حسن نیت پادشاه وقت  
بود به او بخشیده است از آن جهت آنچه را که معرف تشخیص خانوادگی و وسیله اثبات  
اصالتش بود به جز در بستر خواب در هیچ جای از خودش جدا نمیکرد . او تینس باز لایقی

نیز بود و گاهی با نیکر و لباس سفید سپورت سری به خانه های دوستان میزد و مورد اکرام خانمها واقع می شد .

سومی گل محمد یا (گلو) بود که اصل و نسب چندانی نداشت ولی از راه وصلت با دختر کاکای (رش) چون پینه سرآستین یا انگشت ششم نیمه اعیانی شده بود مثل بلبل - صاف و روان حرف میزد. نیم و نیم گله دوسه تا زبان خارجی یاد داشت و بیشتر محفو - ظالش اشعار هزل آمیز عبید زان - کانی - مطایبه های ملا نصرالدین و قصه های «کتاب لطائف الطوائف» بود در مسخره گی مثله گی و حاضر جوابی همتان داشت و همه گمان میبردند عالم ترین شان «(گلو)» است اما در واقع مثل بوجی خالی ارد بود که فقط اثرش گرمی تکید . گلو به لطف تیز هوش و استعداد خدا داد تا مقام ریاست رسیده بود و وقتی سنگول میشد و به اصلاح «جوکها» و شوخی هایش گل میکرد که ماری در بازی (برج) پارتنر یا همبازیش میبود آن وقت محشر میکرد و هر چه در چننه داشت بیرون میرخت . همه ضعف خنده میشدند و گریه های شانرا محکم می گرفتند اما ماری فقط با لبخندهای سرد و حقارتبار آن خوش خدمتی عارا بدرقه میکرد چه گلو در نظرش در هر چیز آدم متوسطی بود و به نظر بازی نمی ارزید .

چهارمی ابراهیم جان بود که رفقا نامش را تلخیص کرده از آن «(ابرام)» ساخته بودند یعنی «(ابراهام لینکن)» ان مرد نام آور تاریخ که عاشق آزادی بود .

این لقب اعزاز می به ابراهیم جان نمی آمد و درست فقط مقابل شخصیت اش بود چه «(ابرام)» در همان شصت سالگی مثل اینکه چوب قرت کرده باشد از غرور بسیار بی توجه به چپ و راست شیخ و (ترنگ) راه میرفت و خود را محور و میخ زمین می پنداشت . چون درزندگی آدم بی اطاعتی بود در همان پست مدیریت مصلحتاً از کار مفضلش کرده بودند . بنا بران از دم دستگاره شکوه های داشت . همیشه قرص کمر میخورد و آثار (موسولینی) می خواند و به تقلید از او چون قهرمانی مقوی یک سر و گردن بلندتر از دیگران جلوه می فروخت .

اما زنهام «(ثری)» زن «(مآمد)» بود و چنانکه اشاره کردیم نام اصلی (ثریا) بود و رفقا به خاطر رعایت سجع و قافیها «(ثری)» اش میخواندند و (نیلوفر) زن گلو بود که به پیروی از دیگران به تد ریح شده بود (نیلوجان) بهترین

خدمتگارش شوهرش بود چه آن دلکد دیده را در هر مورد ی مرهون خودش

می پنداشت \*

و با اخره شاگل و سیمه جان خانم (ابرام) بود که از نظر سن و سال در حکم عمه یا خاله دیگران بود اما هرگز قبول نمیکرد که زیبایی بازنشسته است \* به قدری به خودش میرسید و به قدری آرایش میکرد و عندالزوم (میدی . و ماکسی) می پوشید که بهتر از هیچ مینود و گاهی که جوانترها سر حال نمی بودند (گلو) با او گرم میگرفت چه معتقد بود که در آن رایعی دلنشین سکه ملیحی ضروری است که از روی اغماض به خوندن می ارزند !

به این ترتیب از جمع و ترکیب و تخمیر و استحاله ان عده با یکدیگر مجمع رفقا بوجود آمده بود. رفقای که مثل دوستان شکاری در همه چیزها با هم همنا بودند الا در تیراندازی و شکار ! بنا برین رقابت دیرینه مطفوف آتشین و کین توزانه از چند جهت چه زن و چه مرد بین شان جاری بود که خیرمایه بگومگوها بود \* (نیلو) و (ثری) در تنظیم و ترتیب خانه از ماری سبقت جسته بودند چه (ثری) پیشخدمت بی نظیری بنام (عبدال) که مایه رشک دیگران بود و همه متفق القول بودند که او آرایشگری (دکواراتوری) بی نظیر است و (نیلو) آشپز بنام (امین) داشت که در تهیه و طبخ غذاهای وطنی و فرنگی بی همتا بود \* بنابراین از سه سالها نیلو و ثری در برابر ماری که زیبا تری جیمه واحد داشتند و گاه گاه (امین) و (عبدال) را بر خشم میکشیدند \* وقتی هم ماری به کشف نسی موفق شد فهمید که بعد از سالها اقبال به او روی آورده و کسی را یافته است که اگر ما هرانه به میدان بکشد داغی بیدرمان بردل حریفان خواهند گذاشت. همان بود که یکدست در شمشیر سیاه کشمیره، یک جوهر بوت براق، یک نکتایی (تراویرا) ی ابریشمی و یک پیراهن یخن قاق، برایش خرید تا شب جمعه به برکد و در خدمت رفقا بیاید \* در ضمن با (ژن) اصل قصه را در میان گذاشت و گفت که درین نوبت برای تغییر حال مجلس با (ثری) و (نیلو) سر شوخی دارد \* بالاخره موعد مقرر فرا رسید. مهمانها بعد از تعارفات برجاهشان نشستند.



و باب قصه و خنده و مزاح با زشد اما ماری بعد از دقایقی دیگران را وادار به سکوت کرد و گفت : که امشب معمان بسیار محترمی نیز به جمع شان می پیوندند تازه از آمریکا رسیده است .

ثری پرسید : کیست ماری جان کی آمده از خود است یا بیگانه ؟

وینا گل بینش را چیده گفت : ده گورشامت ما . حتماً مخفی اوقات است

اما ماری ذوق زده گفت : نی ، چیزی میگویم باور نکنین تا شیرینی نگیرم نمیگویم .

گلوبا هیجان پرسید : زن یا مرد ؟

ماری گفت : البته بری شما متاسفانه مرد .

دهن گلوخ کرد و سس تکیه کرد . ابرام که ذرات از سیاه پوست بدش می آمد پرسید :

ماری جان هر که باشه مهم نیست خدا کند (نگرو) . نباشه .

ماری خندید و گفت : نی ابرام عزیز سفید است مثل برف !

نیلو پرسید : جوان است یا پیر ؟

ماری جواب گفت : جوان . مثل شاخ شمشاد که ده تا می ندیده باشی .

دل نیلو ذوق زد و گفت : خواهی جان خی بسیار بد شد چرا دختر نگفتی

که لباس در ستر می پوشیدم

ماری سراپای نیلورا از نظر گذراند و گفت : خوارک سودانکو بهی حالی صد

دختر چارده ساله به نوك ناخونت نمیرسه !

سرانجام همه باور کردند که مهمانی بلند بالا و خوش قیافه و سفید پوست

در راه است .

شاه گل به میخانه خود را بتشنام رسانید تا بار دیگر بسرو وضعش برسد و نیلوفرو

ثری کمی تلخ و ترش شدند چه لباهای شانرا مناسب بنیرای ازیک مهمان معزو

نمیدیدند .

با لخره (مادم) گفت : ماری جان تا جراست یا دیپلومات ؟

ماری جواب داد : نه تاجر نه دیپلومات .

مادم پرسید : خی چیست . توریست است ؟

ماری گفت : نی بهتر از اینا هنرمند است ستاره سینما !

دهان همه باز ماند . ماري کجا و ستاره سينما کجا !

۴۵

بازنا با ورشدند اما ماري که از فحوا شك و شبهه شانرا دريافته بود، گفت :

شك نكئين . افغانستان آمده که ده نقش هيروي کتاب سواران ( ژوزف گسل ) بازي  
که . رش تصادف ده هوتل ( انترکانتل نانتل ) کتیش آشنا شدو خوا هس کد که  
امشومعمان ما باشه . حالی فاميدين ؟

هلتعب و هيجانى صدا زد : ماري اگه نگويى سرمه بخوري . <sup>بيخرا</sup> اشريفيته ميتم :  
ماري گفت : چس ؟

گفت : ( نيلو ) يك دعوت کلان به دستيخت امين !

ماري گفت (( خى حال ميگم . )) بعد ازان مثل اينکه سرصند و قچه جوا هرات را

بکشايد شمرده و غرور آميزگفت : معمان امشو ما عمر شريف است . عمر شريف !

همه با هم چيخ کسيدند : اوه عمر شريف ! چه شانسى ، زنده باد !

ماري با جنباندن سر به ابراز احساسات همه پاسخ گفت : اما در همين هول

و هيجان بودند که تپ تپ پاهاى درد دهليز پيچيد و حسين که درين صحنه سازي

سر رشته اي را بدست داشت آمد و گفت : بي بي مهان آمد !

همه دست و پاچه نيم خيز شدند و عمر شريف با آن قيافه مردانه شرقى ، چون :

شاخ شمشاد وارد شد و همه تمام قد ايستادند . يکى ( شب خوش ) و يکى

(( بان سوار ! )) گفت و خانها پا کباخته و شوق مند ، مثل اينکه به استقبال شعزاده

اي مى روند از دو گوشه تريزها گرفته جا بجا تعظيم کردند .

ماري که برغم ديگران از جايش تکان نخورده بود خونسرد و آرام گفت :

(( معرفى ميکم پيشخدمت نو ما عبد النبي ! ))

همه خيله خند و خود باخته دق ماندند و پک شانرا گم کردند .

نمى دانستند چگونه با اين بازي در اما تيك مقابل شوند . تير ماري درست

به هدف نشسته بود و ( ثري ) و ( نيلو ) چون دو مار زخمى به هم مى پيچيدند .

گلوکه در چا پلو سى سر آمد روزگار بود از عمه اولتر مشرف شده بود و دست را در

دست داشت . وقتى ماري پرده از روي ما جراب برداشت او با آن قدك کوتا هس که نيش

سر زمين و نيشن زير زمين بود سپر بلاي نين شد و چنان مورد استهزار و واويلا قرار

گرفت که زتش با تمام بن معري به خشم آمد ه صدا زد :

((اي يك شاه نواز است . يك دسيسه است . ماري جان ماخونان گم نكديم ماره ۴۷))

مسقره می کسی .

اما ماری معذرت خواست و گفت : بابا چقدر رسمی گپ میزنن . يك مزاق بود .  
شوجمه است شوخنده وساعت تيري .

ديگران نیز به خاطر اینکه مجلس حال نیفتد حرفش را تاییسد کردند و ابراهیم  
جان به نیابت از همه گفت : نیلوجان تو و ماری مثل گوشت و ناخن استین گوشت  
و ناخون از هم جدایی ندارند . مزاق بود مزاق !

آن وقت به سلامتی ، سر <sup>هر دو</sup> سر شیشه شامپاین را باز کردن و بزبان آلمانی شعار  
داد :

((پروست پروست !)) همه کف زدند از وساطت به موقع شیخ مجلس شادمان  
شدند .

پیمانها به دوران افتید و نبی ان حقه و توطئه را به هزار زحمت به پاس نمک و نمکدان  
نا دیده گرفت و با خوشسردی در اجرای هرکاری سنگ تمام گذاشت . یکی  
را (بیر) یکی (راجین) یکی را (وسکی) تعارف کرد . باری سیگار خانم را روشن  
نمود و باری چون عمان سعادت مثل شهزاده ای از (بابل) یا سرداری از  
گوش به فرمان ایستاد . خانمها تظاهر به بی میلی میکردند اما دزدیده نگاه های  
شان میرساند که ما یلند، <sup>زنده</sup> زنده نبی را قورت کنند . ماری با تجا هلی زیرکانه به آنها  
فرصت چشم چرانی میداد و میگذشت بیش از پیش پنبل و پلوان شاه را آب ببرد .  
وشیشه تقوای شان در زیر دارد .

ولی همینکه نبی برای کاری بیرون رفت ثری خطاب به ماری گفت :

خوا هرک عمر شریف کجا وای غول بیابان کجا به گمانم عارقت ترش کده !

شاه گل گفت : ماری . . . جان نوکرت بسیار کته و دبنگ است آدم ازش میترسه

و نیلوفر که هنوز چون برج زهرمار نشسته بود نیشخندی زد و : کایسه  
آمیزگفت :

— هان باب دندان ماری جان است ! براستی که قدر گل بلبل بداند

قدر جوهر جوهری !



وگلو مثل ماش به سوی زش لولیده واه واه گفت ودرتا بیید نظر عمومی به زبان ۴۷  
فرا نسوی اظهار داشت که او یک هیولاست !

و مامد که سرش گرم شده بود بی توجه به باریکی کار و وخامت اوضاع گفت :  
درست است . درست است .

اما ابرام که از دست زش دل پر خونی داشت و دیگر اجاش به کوری میرفت  
بفکر عنا دو مقابله با شاه گل مشت محکمی بروی میز کوبید و مثل یک مارشال صدا زد  
((اعتراض دارم ! اعتراض ! نی هرگز نی . او یک خراج پا چا هیست ، یک  
گنج شایگان ! یک تون ژوان ! یک آریای اصیل ! قبول نداریم پس تما شا-  
کین)) سپس بی محابا او را زد : ((نبی ، نبی خان !)) نبی شتابان سر رسید  
• ابرام گفت : خوب سیل کین • قدش یک متر و نود سانتی برشایش هشتاد

سانتی ، کمرش جعل سانتی ، چشم و ابرو و موها سیاه القاس پوست مثل  
شیر سفید • بینی بلند و عقابی !)) و نوقت در حالیکه از هیجان می لرزید  
برخواست و با کلک دهن نبی را باز کرد • نبی نمی دانست مقصد از این بیانات و -  
دیوانگیها چیست اما به احترام مجلس اعتراض نکرد • ابرام صدا زد :

((اتایان خوب تماشا کین بالاخره دندانها مثل صد ف ، منظم مرتب و سالم •  
نبی آغازی دنیا ست ! نبی ما ستریو نیورس است)) مجلس کرخت شد ولی ماری  
از جا برخاست دست ابرام را بعنوان برنده بلند کرد و گفت :  
((براو و مارشال بر او و ابرام !))

اما (رش) که سخت خودیش جرب کردار شده بود و چشمهاش از فرط  
نشه هر چیز را دودوتا میدید با همان سوت همشگی نبی را نزد خود فرا خواند  
و پرسید : نبی <sup>تو</sup> بگوبه چی میمانی به غزگابو به یک غون به یک ابله یا به یک  
آغا ؟

نبی حیران ماند چه بگوید • در تمام عمرش چنان مجلس ندیده بود •  
فهمید چند فتیراست ! با آن هم ترجیح داد خاموش بماند اما ((رش))  
بر او داد زد : تره میگم احمق زبان نداری ؟

صورت نبی مثل مارگزیده ها کبود شد هرگز تا آن وقت در محضر ملا عام از سر لچ و گگ  
و پا لچی انعمه خواری و خفت ندیده بود • خیال کرد شقیقه هایش از درد می تر لر

۴۸

و چیزی مثل آب جوش زیرپوستش میدود . مع لوصف با زهم حد نگهدا -  
شست و لا حول گفت :

لیکن رش به غیظ آمد به شدت گیلاس را لبش را بروی او پاشید و بانگ زد :  
خارج شو خراحمق !  
ماری با عتاب چیغ زد :

( خرنشو رش ) رش که دیگر زمین و زمان نمی شناخت نخستین بار افسار گیسخت ،  
و فریاد زد : چه گفتمی لوند خر خودت پدرد خر . وان وقت بوتل خالی وسکسی را  
برداشت با حدت تمام بسوی زش پرتاپ کرد اما نبی از همان هوا بوتل را قاپید و در  
یک آن چنان بر سر (( رش )) کوفت که دنیا را خون گرفت و کله و کا پوش یکی شد .  
سپس چون شیرینی با یک جست به بیرون پرید و سر به پیشه بیابان گذاشت ( ۱ ) .

# ششم

سورنی مختلف و نمونه های از داستانهای:

شکیر

چوپان

کاسیم گورگی

تولستوی

جک لندن

بالزاک

صمد بهرنگی



شکسپیر و شمشیر است در جرم مردمان استوری  
 برای آرد که هم برین جفتی و زیبا باشد، بجای اوست  
 و او مانند صومره مازوق مظهر است.  
 آن طول فراتر است.



ویلم شکسپیر در روز دوشنبه (۲۲) آوریل سال ۱۵۶۴ در استرافورد اپان اون -  
 (Stratford-upon-Avon) انگلستان در ناحیه (وارویکشایر Warwickshire)

دیده به دنیا گشود و در روز ۵ شنبه ۲۲ آوریل سال ۱۶۱۶ چشم از دنیا بست.

پدر شکسپیر به نام جون شکسپیر (John Shakespeare) یاد میشود

که در فاصله سه و نیم میلی شمال استرافورد تولد شده و یکی از اشخاص ریود

که صاحب زمین فراوانی بوده است.

مادر شکسپیر (ماری آردن Mary Arden) یکی از دختران

زیبا روی استرافورد بود، که هنگام ازدواج با جون شکسپیر از ارثیه فراوانی برخوردار -

دار بود، که همین امر یکی از جمله عواملی است که جون شکسپیر در کمال

آسوده گی و راحت من زیست و زندگی خوبی را سپری کرد.

در مورد وظیفه و شغل جون شکسپیر روایتها و اندیشه های گوناگونی

در دست است، اما آنچه که درست است اینست که وی مدتها عضو شورای ده بوده

و بعد ها به وظیفه های چون ناظر و خزانه دار و مدتی هم مقام ریاستکل شهر را -

بدوش داشته است.

از ایام کودکی شکسپیر هیچ گونه آگاهی در دست نیست، مگر می توانیم ادعا

نساییم که وی در خانواده محترم و سرشناسی تولد یافته و در تحت شرایط آرام و آسوده

بزرگ شده است.

شکسپیر در سال (۱۵۷۰) در مدرسه متوسطه استراتفورد کبه نام

Statford  
(Grammar of school of) یاد میشد، آغازه فراگرفتن

تحصیل نمود و از همین مدرسه زبان لاتین را فرا گرفت و به این وسیله از خواندن

اثر های اوید Ovid شاعر ارجمند زبان لاتین سود مندی فراوانی برده است.

شکسپیر در همان مدرسه که یاد کرده آمد تا سن سیزده، یا چهارده ساله گی

درس خواند و پس از آن از مدرسه بیرون شده و به مطالعه آزاد پرداخت

و از سن نوزده ساله گی که پدرش ورشکست شد شروع بکار کرد در مورد کار و وظیفه

شکسپیر پس از سن نوزده سالگی اندیشه های مختلفی موجود است که از آن جمله برخی

به این اندیشه اند که وی در مدرسه ای کار میکرد و بعضی به این نظر اند که در یکی از

دفتر های وکلای عدلیه مشغول کار بوده و عمده ای نیز بر آنند که قضایی میکرده است.

آورده اند که شکسپیر در سن نوزده سالگی در سال ۱۵۸۳ با دختری ریچارد ها-

ناوای که (آن ها ناوای Anne Hathaway) نام داشت ازدواج کرد و از همین زن-

دو دختر و یک پسر به نام های سوزنا (Susanna) جودیت (Judith)

و هامنت (Hamnet) به وجود آمد که متأسفانه (هامنت) در سن یازده سالگی مرد،

و شاعر بزرگ از داشتن نسل مذکور محروم ماند.

در باره زندگی شکسپیر پس از سن نوزده سالگی تا بین سالهای —

۱۵۹۲ و ۱۵۹۴ کدام آگاهی در دست نیست ولی این امر مسلم است که وی در

سال ۱۵۸۶ به لندن سفر نموده و در ابتدای امر به وسیله را برت گرین Robert Greene

که یکتن از درامه نویسان مشهور و معروف عصر الزابت بود، به هنر تئاتر معرفی میشود.

در سال ۱۵۹۲ به علت آنکه در لندن مرکز مدعش طاعون پیدا شده، از

اینرو تمام تئاترها بسته گردیده و هنرمندانی که درین بخش توانایی داشته اند از بین —

رفته اند و تنها شکسپیر است که به گسترش این هنر ادامه داده و تا سال ۱۶۱۶ که ازین<sup>۵۲</sup> جهان چشم بست بحیث بزرگترین درامه نویس شناخته شده است .

در مورد شخصیت و ارجمندی شکسپیر میتوان گفت که وی نتنها از بزرگترین درام نویسان انگلستان بوده بلکه یکی از مفاخر بزرگ ادبیات و هنر در جهان بشمار میرود ؛ چنانکه ویکتور هوگو شاعر بزرگ فرانسه در مورد وی چنین می نویسد که :

(( . . . از شکسپیر است که پرندگان میخوانند ، بوته گیاهان از سبزی - پوشیده شده اند ، دلها دوست میدارند ، ارواح زنج میبرند ، ابرها از سنبویه آنسو میروند ، گرمی است ، سردیست ، شب فرود میاید ، زمان میگذرد ، جنگها و مخلوقات سخن میگویند . رویای وسیع ابدی بر فراز همه چیز پروبال میزنند . . . .

شکسپیر هیچ قید و بند ، هیچ مانع ، هیچ حد و ساحلی ندارد . او شاعری است که خود را عرضه میکند . می بخشد . پراگنده میسازد . وجود خود را زیاده از حد میبخشد و عمرگر تهی نیست ، دوباره پُر میشود و خود را صرف میکند ، سپس بار دیگر آغاز میکند ، او مسرف نبوغ است .

شعرا و طعم تند و برنده عملهایی را دارد که زنبورهای خانه به دوش و بی کند و فراهم میکنند . . . .

او در درون خود ، باد ها ، ابرها ، جرعه های سحر آمیز و نوسانها دارند او بر نسیم های وزنده تکیه میزند . او آگنده از شیره مجهول حیاتست ، او مانند تمام شعرای کبیر ، تمام چیز های بزرگ و مجذوب رویایست . . . . شکسپیر حاصلخیزست .

نیروست . وفورست . سینه آگنده است . فنجان کف آلود و جوشانست . پیمانه لبریز است . شیره فراوانست . سیلاب آتش فشانست . باران جهانی حیاتست . . . .

و همچنانست که گوته شاعر آلمان درباره شکسپیر اینگونه نوشته است که :

(( نخستین صفحه ای که از آثار او خواندم ، مرا به تمام دوران زندگی از آن او ساخت ،



هنگامیکه یکی از بازیهای او را تمام کردم، مانند کورمادر زادی بودم که دست معجزه آسایی در یک لحظه با و بینایی من بخشید، با وضوح تمام دیدم و احساس کردم که وجودم به نحو نامحدودی گسترده شده بود<sup>۱</sup> و جای دیگر نوشته است که (شکسپیر - روحشناس بزرگ است. ما از آثار او رموز و اسرار سیاحت بشر را می آموزیم<sup>۲</sup>)

و نیز اناطول فرانس که خود مردی بود ارجمند و پرمایه، شکسپیر را شاعر بشریت میدانند و او را به هومر مانند کرده اند و ما فوق ملتها میدانند، آنجا که نوشته است:

(( شکسپیر شاعر بشریت است و هر جا مردمان مستمندی برای ادراک هر چیز حقیقی و زیبا،

باشد جای اوست و او مانند هومر ما فوق ملتهاست<sup>۳</sup> . ))

برای مقام ممتاز و ارجمند شکسپیر همین بسنده است که وی را پدر نمایش لقب

داده اند و امروز بیش از چهار صد و پنجاه جمله وی در زبان و ادبیات انگلیسی ضرب المثل شده است<sup>۴</sup> .

از شکسپیر در حدود سی و پنج نمایشنامه امروز موجود است که تمام آنها

شکار بوده و استادی وی را در امر نمایشنامه نویسی نیک نمودار می سازد، که از آن

جمله میتوان به اثرهای زیر اشاره کرد:

نیتوس اندرونیکوس، کوشش عشق بیهوده است، کمندی خطاها، رویای نیمه شب

تابستان، رومئو و جولیت، دو مرد نجیب از ورونا، چون شاه رام کردن زن سرکش

هیاهوی بسیار برای هیچ، هر طور که بخواهید، دوازدهمین شب، خویست آنچه پایان

آن خویست، ژول سزار، هملت، اندازه به اندازه، اتللو، مکبث، لیر شاه، ترویلوس -

و کرسیدا، انتونی، کلئوپاترا، کوریولانوس، تایمن آنتی، پریکلس، طوفان، سیمبلاین -

افسانه زمستان، هانری هشتم، ریشارد سوم، و تاجر وینزی .

دور از تو ای مایه شادگامی سال چه زمستانی تلخی را بسر آوردم چه سرمای کسنده ای در  
روح خود احساس کردم ، چه روز های تیره ای به شام بردم . چه غم خزانسی در دل خود و -  
پیرامون خویش حکمفرما یافتم . با این همه ، آن فصلی که از تو دور بودم ، به راستی فصل  
زمستان نبود . تابستان بود . تابستانی زیبا بود که از بهار عاشق پیشه بارور شده بود ،  
و چون بیوه زنی که پس از مرگ شوهر در انتظار زادن فرزندی باشد ، خزان پر برکت را  
در دل می پروراند ، اما این باروی در نظر من امیدی بی حاصل و زاده عشقی نسا -  
مشروع بیش نبود .

زیرا برای من تابستان و شادمانی های آن فروغ وجود تست . اگر تو از من زمین  
رفته باشی ، حتی پرنده گان نغمه سرنیز برای من آوازی خوانند ، اگر هم بخوانند آواز  
آنها چنان غم انگیز است که برگ های درختان از ترس نزدیکی زمستان زرد می کند .  
یار زیبایی من ! در نظر من تو شرکتر پیرنی شوی ، زیرا زیبایی تو هنوز هم در دیده  
من مثل نخستین روز که دیدگان ترا دیدم ، در حد کمال است . با این همه از آن روز تا  
کنون سه بار عوض شده ، سه بار زمستان های سرد ، فخر تابستان را از تن درختان  
جنگل بدر آورده اند . سه بار بهاران سرسبز و باشکوه جای خود را به خزان های افسرده  
و زرد روداده اند . سه بار تابستان سوزان عطرها ای اردبیهشتی را الکلزارها ربوده است .  
اما در همه این مدت ما نهال زیبایی تو همچنان سرسبز و گل روی تو ، همچنان عطرافشان  
بوده .

با این همه زیبایی چون عقربك ساعت پیوسته روی صفحه ایام میلخزد و ارقامی را که نمودار ۵۵  
گذشت عمر است در پشت سرمی گذارد. جمال زیبایی تو نیز که در نظر من همیشه -  
تروتازه مینماید در تغیر است و فقط دیدگان منند که از دیدن این نکته نا توانند .  
اگر راستی چنین باشد ، ای روزگار آینده که هنوز پا به هستی نگذاشته ای بدان که  
پیش از تولد تو کس در خاک رفت که جمال او حد اعلاي زیبایی آدمیزادگان بود .

( نمونه ای از شعر و دیباچه )  
شکسپیر ترجمه : شیخ الدین شفا )



برای خوف مهمان بود که گفتند را بخورید و در آن  
 حقیقت را چون توصیف میکنم و ساختن توکل  
 و فائز می آید و بعد را قیامت خالص زنده می

بوده . . . . .  
 (دیپلوماتور پاریس)

## خوف

وقتی یکی از هم صفیان سابق چخوف که دکتر (( دوسولیمف )) نام داشت از وی درخواست کرد که زندگی نامه خود را خود شریبه قلم خود بنویسد چخوف در جواب دوستش چنین نوشت که من از (( شرح نویسی )) بدم میاید و آن هم در مورد خود اما برای آنکه جواب دوستش را داده باشد چند مطلب جزئی صاف و پوست کنده درباره اش نوشته است - که ما هم درین جا عین همان نوشته اش را اشاره میکنم :

(( من انتون چخوف در هفدهم ژانویه سال ۱۸۶۰ در (تاگانوک) به دنیا آمده

ام ابتدا در مدرسه یونانی (کلیسای امپراطوری قسطنطین) به تحصیل من پرداختم بعد در مدرسه (گرامر) تاگانوک به تحصیل خود ادامه دادم در سال ۱۸۷۹ به دانشگاه مسکو رفتم و در دانشکده پزشکی نام نویسی کردم در آن موقع عقیده مبهم اطلاع گنگی از دانشکده ها داشتم یادم نیست که چرا دانشکده پزشکی را انتخاب کردم اما بعد ها هم ازین انتخاب خود یشیمان نشدم در همان سال اول دانشکده به نویسندگی در مجلات هفتگی و روزنامه ها پرداختم و وقتی دانشکده را تمام کردم نویسنده گکی حرفه ام شده بود . در سال ۱۸۸۸ جایزه پوشکین به من عطا شد در ۱۸۹۰ به جزیره ساخالین رفتم که کتابی درباره تبعیدیها و محکومین رژیم تزاری بنویسم . در زندگی ادبی بیست و سه ساله ام صرف نظر از گزارشهای حقوقی یاداشتها مقالاتی که روز بروز در روزنامه ها

انتشار داده ام و اکنون پیدا کردن و جمع آوری آنها مشکل است. بیش از سیصد داستان و افسانه نوشته و بچاپ رسانیدم. نمایشنامه هم برای تأثیر تنظیم کرده ام. (۱۰۰۰)

آشنایی که چخوف درباره علم طبیعی داشت او را قادر ساخت که با داشتن روش علمی همیشه راه منطقی را اختیار کند و از وصول علمی زیاد سود مندی ببرد. چنانکه خود درین مورد چنین مینویسد:

(( اینرا باید اضافه کنم و بگذارم که ابلاغ هنری همیشه با وصول علمی وفق نمی یابد مثلاً محال است که روی صحنه مرگ یک نفر سم خورده را آنگونه که در عالم واقع اتفاق میفتد نشان داد اما میتوان با رعایت اصول علمی آن صحنه را به طبیعت نزدیک کرد چنانکه خواننده یا تماشاچی درعین حال که کاملاً به ساختگی بودن و عدم واقعیت آن واقف است در یاد که با نویسنده مطلعی سوکار دارد. من افساننویس خیا لبافسی نیستم که در برابر علوم روش منفی در پیش گیرم و علوم را نفی کنم و جزء آن دسته از نویسندگان هم که در هر مطلبی به سائقه ذوق فطری وارد میشوند نمی باشم ))

پدر چخوف مردی با استعدادی بود که بقالی میکرد مگر در رسامی نقاشی و نواختن پیانو دستریسی کاملی داشت از اینروست که چخوف نیز از ابتدای امر علاقه شدیدی به ادبیات و مسایل ادبی و هنری داشت چخوف در جریان تحصیل خود آنگونه که یاد کرده آمد بیش از سیصد اثر گوناگون مانند داستان رومان یادداشت و مقاله انتشار داد که مدتی به نام مستعار ((انتوشه چخانتسه)) نتون چ ، برادر برادر ، آدم بی اشک )) چیز می نوشت . چخوف در سال ۱۸۸۴ پوهنهی طب را ختم کرد و در خانه اش مریضان را معاینه میکرد مگر بیشتر مریضان را نویسندگان و آرتیست های بی بتاعت تشکیل میداد

چخوف در سال ۱۸۸۶ نخستین نمایشنامه اش را بنام (آولزکو) در روی

صحنه کشید و در سال ۱۸۸۷ به جنوب روسیه سفر کرد تا زندگی تبعید شده گان

را از نزدیک ببینید و درباره محکومان دوره تزاری کتابی بنویسد که تاثیرات

آن سفر در اثر معروف او بنام ((استپ)) آشکار است .

چخوف در سال ۱۸۸۸ با عده از دوستانش به کریمه رفت و در آنجا داستانهای

را مانند ((استپ، روشنایی ها، جنن تولد و زنگها)) به نگارش درگورد و در همان

سال جایزه پوشکین از طرف اکادمی علوم به وی داده شد . چخوف در سال ۱۸۹۰

از راه سبیریه به جزیره ساخالین سفر کرد و از وضع زندگی تبعید شدگان آنجا دیدن

نمود و در بازگشت ازین سفر داستانهای ((دیوها، سر تا سر سبیریه کوسیف))

را به عالم ادب عرضه کرد .

در سال ۱۸۹۲ چخوف به ایالت نوگورود رفت تا به گرسنه گان آن یاری رساند

و همان بود که سازمان را برای امداد به آنها ایجاد کرد .

چخوف در سال ۱۸۹۷ از پول شخصی اش در قریه ملیخوف مکتبی را بنا

کرد تا اطفال دهقانان و زحمتکشان درس بخوانند . در سال ۱۸۹۹

چخوف به عضویت اکادمی علوم در پترزبورگ انتخاب شد و نمایشنامه ((سه خواهر))

را در همان سال تنظیم کرد . در سال ۱۹۰۱ با ستاره تئاتر هنری به نام ((اولگانیر))

از دواج کرد . در سال ۱۹۰۴ چخوف سخت مریض بود و حتی قادر نبود که از تخت

به زیر بیاید و همان بود که به يك آسایشگاه آلمانی در (بادن وایلر) رفت

و در همان آسایشگاه در سن ۴۴ سالگی در سال ۱۹۰۴ زندگانش را پدید گفت

اما جسدش در مسکو نقل یافت و در کلیسای ((نودویشی)) دفن گردید .

داستانها و نمایشنامه های چخوف همه و همه آینه حقایق واقعیات

زندگی محیط و جامعه اوست ، زیرا وی در تمام نوشته هایش از رنج ها، آرزوها، زشیتها

بدیها و لغزش های مردم خود پسرده برداشته و با کمال سادگی وضع زندگی

روزگارش را ترسیم کرده است .



چخوف با درد مردم میسوخت و از رنج مردم رنج داشت و همیشه آرزو میکرد تا با مردم و کشورش خدمت کند، چنانکه ماکسیم گورکی درباره احساس ملی و مردمی چخوف چنین نوشته است :

((یکبار مرا به دهکده کوچکی دعوت کرد چخوف در آنجا یک قطعه زمین کوچکی داشت که در آن یک خانه دو طبقه سفید رنگ بنا کرده بود. وقتی ملک خود را نشان میداد با هیجان خاص اینگونه آغاز سخن کرد :

اگر پول زیادی داشتم درین جا یک آسایشگاه برای معلمین علیل و رنجور دهکده‌ها می ساختم میدانید؟ یک عمارت بزرگ و روشن. خیلی روشن و آفتاب گیر - با پنجره های بزرگ و اطاقهای حسابی بنا میکردم. کتابخانه زیبا برایشان ترتیب میدادم انواع آلات موسیقی را فراهم میکردم کندوی زنبور عسل باغی پر از سبزی ها و بوستانی پر از میوه تعبیه میکردم سخنانی های درباره کشاورزی هوا شامی برایشان تنظیم میکردم معلمین باید از همه چیز آگاه باشند از همه چیز دوست عزیزم ((

و در جای دیگر گورکی نوشته است :

((ازینکه به آرزوی های من گوشت میدید ناراحت می شوید؟ مشتاقم که ازین آرزوی خود سخن بگویم اگر میدانستید چقدر دهات روسیه نیاز به معلم تربیت شده، خوب حساس دارد در روسیه باید مخصوصاً برای معلمین وضع خوب - ایجاد کرد و هرچه زود تر معلمین آسوده خاطر بشوند بهتر است باید بدانیم که اگر تعلیمات عمومی و وسیعی برای توده های مردم اجرا نشود، روسیه افول خواهد کرد و درست مثل خانه ای که از آجر های بد ساخته شده باشد، فرو خواهد ریخت. معلم باید هنرمند باشد، شغلش را دوست بدارد، اما معلم های ما مثل مسافر هستند بد درس خوانده اند و وقتی برای تعلیم بچه های ما به دهات میروند، گویی به تبعید گاه رفته اند. معلم های ما گرسنه، خرد و خسته و همیشه از ترس از دست دادن نان روزانه خود برخورد می‌کنند، در صورتیکه معلم باید اول شخص دهکده باشند دهقانان باید او را

به شخص نیروی به حساب آورند. نیروی در خور احترام و شایسته توجه هیچ کس جرئت چه نگاه کردن با او نداشته باشد. کسی نتواند سراوداد بزنند یا اینگونه که همه به سر معلم های ما میاورند. او را مورد تحقیر و اهانت قرار دهد، اینگونه که در زبان ده، دکاندار کردن کلفت و بولداری، کشیش، رئیس، نظمی، مدیر مدرسه، مشاوره و کارمندی که لقب بازرسی مدرسه را به خود بسته اما یکره هم دلش برای تعلیم و تربیت بچه های مردم نسوخته و فقط به فکر چرب کردن سبیل روسای خود شایسته با معلمین رفتار می کنند. واقعا شرم آور است! احمقانه است به مردی که تربیت و تعلیم مردم را به عهده دارد با چند شاغی حقوق بخور و تعمیر پاداش بدیم، تحصیل نا پذیر است که چنین کسی لباس کهنه و پاره بپوشد از سر مادر مدارس موطوب و بیخ کرده ما بلرزد سرما بخورد و درسی سالگی لازتیت رمانیسم و با سل بگیرد باید شرم کرد معلم ما هشت یا نه ماه از سال را مانند زاهد های گوشه نشین به سرمی برد کسی را ندارد که يك کلمه با او حرف بزند، دوستی ندارد، کتابی ندارد، تفنن و مشغولیتی ندارد روز بروز کودن ترمی شود. اگر رفقایش را برای دیداری دعوت بکند از نظر سیاست مورد <sup>سودن خور می برد</sup> اسو، ظن سیاسی، کلمه احمقانه ای که به وسیله اش آدم های خفه باز و آب زیر گاه، نادانها را می ترسانند. تمام این ها نفرت آور است. این مسخره کردن مردی است که کاری بی نهایت مهم و بزرگی انجام میدهد. میدانی من هر وقت معلمی را می بینم خجالت می کشم از شرمگین بودن او، از لباس بدش خجالت می کشم و به نظرم میاید که بیچاره گی آن معلم تقصیر من است، باور کنید راست می گویم. (( به گفته پروفیسور پاپرتی چخوف نه تنها میتواندست به بهترین گونه بی اوضاع اجتماعی زمانش را ترسیم کند، بلکه عاشق حقیقت بود و از آن گذشته آینده را خوب درک میکرد، آنجا که نوشته است: (( برای چخوف مهم آن بود که حقیقت را بگوید دیگر آنکه حقیقتی را که چخوف توصیف میکرد ساخته ای هوس و فانتیزی او نبود، بلکه واقعیت خالص

زندگی بود حقیقت بود که با ادراک و آسان نویسنده جدایی نداشت جهت دیگر گرامی  
داشتن آثار چخوف اینست که او نه تنها آنچه در پیرامونش میگذشت به خوب میدید  
بلکه گام های سر و صدای آینده را نیز احساس میکرد و می شنید!

## داستانهای چخوف

آنگونه که یاد کرده آمد چخوف در داستان هایش باز بانی ساده و عادی تمام حماقت  
ها، برده گی ها محرومیت ها و فجایع حکومت زمانش را میگوید و در همان کویدن در باره  
رشوت خوری، چا پلوس ها بی تفاو و ها و بیروکراتسیم دوران مبارزه می کند و در راه  
هوشداری و بیداری مردم کشورش آنگونه که شایسته یک انسان متعهد و آگاه است -  
وظیفه اش را ادا میکند، از عنبر و سکه گورگی در سالهای ۱۹۰۰ برای چخوف چنین  
نوشته است .

(با نوشتن داستانهای کوچک خود وظیفه بی بس عظمتی را انجام داده ایم

داستانهای شما توده ها را از خواب عدیق و از زندگی نیمه مرده بیدار ساخت )

داستانها و نمایشنامه های چخوف زیاد است و از آن جمله است اثرهای زیر .

دکتر بی مرضی ، مرد زود رنج ، بیدار ، برادرم استپ ، هنگام سحر ، نمایشنامه ایوانوف  
روشنایی ها ، جشن تولد ، زنکها ، دشت ، کمدی خرس ، نمایشنامه دیو جنگل -  
خواستگاری ، زوجه ، ازدفتر یادداشت یک پیر مرد ، فراریان ساخالین دوئل زنان -  
اطلاق شماره ۶ ، ملخ ، زوجه ، تبعید ، همسایگان ، مرد ناشناس ، جزیره ساخالین -  
خانه بالاخانه دار ، شاهین دریا ، سه سال جنایت ، اندیادنا ، زن ، زنده گی من  
موزیکها ، آدم میان جلد ، مستی جر ، شوهر خانم مامانی ، خانم باسک ملوسش -



نمایشنامه سه خواهر ، زنان ، اسقف عروس ، باغ آلبالو ، متعلق ، چایلوس ، غوره مال  
مرکز کارمند .

## نمونه‌ی از نثر در استان مویایی

### چگونگی

دو سرباز مرد آواره ای را گرفته اند که هویتش را بیاد ندارد و او را به مرکز شهرستان می برند یکی از باز هایش سیاه دارد و کت و کلفت است با هایش چنان کوتاه است که از پشت سر به مرغ پیا کوتاه میماند و به نظر میرسد که با هایش خیلی پایین تر از پاهای رفیقش سرباز دیگر شروع شده است. سرباز دیگر بلند بالا لاغر اندام و مثل چوب راست و سخت است ریش هایش انبوه و سیاه و سته رنگ آن ترمز است سرباز اول کج و کوله راه می رود دائم به دور و بر خود نگاه می کند گاهی پرکاهی را می مكد زمانی آستین کتش را در دهان می کند و یا دستش را به رانش میزند و پیش خود زمزمه میکند روی هم رفته آدم زود باور و بی بند و باری به نظر می آید .

دیگری با صورت لاغر و شانه های باریک آدم تنگین و موقرست ساختمان بدن و خطوط قیافه اش شباهت تامی به یک کشیش مومن پروپا قرص دارد و یا به سربازان جنگجوی می ماند که روی شمایل های قدیمی نقش میگردند *نمنا* (( خدا به خاطر عقل و دانشش پیشانی و سیعی به او داده است ))

سرباز اولی (( اندرویتاگا )) نام دارد و دومی اسمش (( نیکاندر ساپوزنیکف )) است - مردی را که این دو سرباز باز داشت کرده اند به هیچوجه شباهتی به آنچه آدم ازین ولگرد در نظر مجسم می کند ، ندارد . ریزه و نقلی است علیل و ضعیف است خطوط قیافه اش بیرنگ و مبهم ابرو هایش باریک نگاهش ملام و فروتن و سبیلی هایش تازه تک

و توکی سبز شده است هر چند سنش به ظاهر از سی هم گذشته است. شرمگین راه می رود سرش زیر است و دست هایش را در آستین هایش چپانده است یخه تخ نمای کتش که شباهتی به کت دهاتیها ندارد برگشته و به لبه گلاهی وصل شده است بطوریکه تنها عضوی از اعضایش که جراثیم کرده است بیرون بماند و به دنیا بنگردد. بینی کوچکش قرمزی می باشد.

وقتی حرف میزند صدای کوچکش بم و انباشته از اطاعت است اما بعد فوراً به سرفه می افتد مشکل است و خیلی هم مشکل است که او را ولگردی آواره ای تصور کنیم که هویتش را پنهان کرده است بیشتر به پرکشی می که به گدائی افتاده باشد و خدا از یاد برده باشد شبیه است و یا به کشیشی می ماند که بواسطه فساد اخلاق عذرش را خواسته اند و نیز میتواند به پسر تاجری مانندش کرد که تمام نیروی خود را روی همنه به کار برده است و اکنون و اکنون که به خانه باز میگردد، می خواهد آخرین نقشه یک پسر و لخرچ و مسرف را ایفا نماید شاید از حوصله مبهمی که در جنگ با گل ولای چسپنده پائیزی به خرج میدهد بتوان او را ادم و سواسی شمرد مثل جوانی است که در دیر تربیت یافته باشد و در سرتاسر روسیه از دیری به دیر دیگر سرگردان باشد و با نهایت وفا به جستجوی (( زندگی پر از آرامش و عاری از شائبه گناه )) بپردازد و هرگز نیاید.

(( اندرو پتاکا )) و راج است و از حرفه های تا (( صد تا یک قاز )) زدن - خوشش میاید می خواهد تهتوی این مرد ویلان و آواره را در بیاورد و سعی دارد به فهمد که چطور یک مرد حسابی و سربراه می تواند نامش را از یاد ببرد می پرسد: (( عضو کلیسای ارتدکس هستی ؟ نه ؟ ))

و مرد سرگردان به <sup>اختصار</sup> پاسخ میدهد که (( هستم ))

— خوب تعهد شده ای ؟

— البته که تعهد شده ام منکه ترك نیستم کلیسا. من روم و روزه میگیرم و مواضع - که گوشت خوردن نمی شده است، لب به گوشت نمی زنم.

— هر اسمی که دلت می خواهد ، پسر جان !

((یتاکا)) شانه اش را با لای انداود با عیرت تمام به وانش میزند و سرباز دیگر -

((نیکاندر)) سکوت عمیق خود را همچنان حفظ می کند او مثل ((یتاکا)) مرد عافو -

صافق نیست و به طور وضوح این امر را که یک عضو کلیسای ارتدکس سعی دارد

هویتش را پنهان کند می داند .

صورت جدیدش سرد و خشک است از همراهانش جدا راه می رود و از حرف مفت زدن خود

داری میکند . به نظر می آید که سعی دارد به همه کس و همه چیز حتی مه غلیظ نشان دهد

که آدمی است بی اندازه مهم و حساس یتاکا انا به میدهد که فقط خدا میتواند تکر کند -

که توجه جور آدمی هستی آیا دهقانی یا نه ؟ آیا آقا هستی یا نه ؟ یا میان دهقان

و آقا هستی ؟ روزی من در استخرای دام انداختم و حیوانکی به بلندی انگشتم گرفتم

گوشش شکل گوش ماهی بود و دم هم داشت ، فکر کردم باید ماعی باشد بعد نگاه دیگری

بهش کردم و خدا نیامرزدم اگر دروغ بگویم پا هم داشت نه ماهی بود و نه مامولت

فقط شیطان میداند چه بود ، توهم همینطوری ، تواز کدام طبقه هستی ؟ ((

مرد آواره آه میکشد و میگوید از نژاد دهقانها هستم . مادرم برده بود و برخانه

خدمت میکرد . ظاهراً دهقان به نظر نمی آیم زیرا مرد عزیز تقدیر اینطور خواسته

بود مادرم در خانه ارباب پرستار بود و هر لذتی که دلش میخواست دم دستش بود و

من هم که از خون و گوشت او بودم . تا زمان حیات او ناچار به آن خانواده متعلق بودم آنها

نوازش میکردند . سربه سرم می گذاشتند . کنکم می زدند تا از صورت یک بچه معمولی

در آدمم و مثل بچه های اعیان در زخت خواب می خوابیدم هر روز غذائی حسابی میخوردم

شلوار و کفش پاشته کوتاه می پوشیدم . هر چه مادرم میخورد من هم می خوردم آنها -

به مادرم لباس می دادند و به من هم میدادند آه زندگی ما خیلی خوب بود ! شریقی



۶۵  
و کیکی که من در بیجگی خورده ام اگر حالا بود با پولش میشد يك اسپه حسانی خرید  
مادم به من خواندن و نوشتن را بیاد داد و از وقتی که بچه بودم مرا خدا ترس بار  
آورد و آنقدر خوب تربیت کرد که تا به امروز يك کلمه حرف زشت و حرف های مزخرفی که  
دهاتی ها میزنند بر زبان نیاورد ام. من عرق خور نیستم پسرجان! تمیز لباس میوشم -  
و در جامعه می توانم ظاهر محترمی به خود بگیرم. خدا او را اگر زنده است سلامت  
بدارد و اگر منرده است خدا یا بیامرزش و روحش را به آسمان ها به آنجا که  
آمزیده ها آرامش میابند ، ببینو ! ( (

من در میان کارگران زیسته و کار کرده ام و با روحشان  
آشنا هستم و با همکارانم در تنهایی می توانم  
فراز را برای عدالت و پیشرفت مردم با بروی  
زین برقرار کنند. گورگی.

ماکسیم گورگی

نام مستعار آن انگس ماکسیم ———— وچ پشکوف بود و مشهور به ماکسیم گورگیست.

- وی در سال ۱۸۶۸ در (نیژنی نووگورد) دیده به دنیا گشود و در سال ۱۹۲۶ در شهر مسکود رنگ شت.
- پدر گورگی در پنج سالگی او مرد و پدرش و با زود واج کرد و چون پدر ریزر <sup>گوش</sup> نمیتوانست صرفه خرج گورگی را بدهد - از این رو مجبور شد تا در سن سالگی کار ناپاید.
- گورگی در سن ۱۵ سالگی برای یافتن کار تمام صفا تشرقی و جنوب روسیه را زیر پا گذاشت.
- وی بر علاوه اینکه کار دیگری از مطالعه نیز غافل و زمانیکه در خطا و ط آهن شهر تفلیس کار می نمود.
- یکی از داستانهای خود را منتشر کرد و از آن به نام ماکسیم گورگی را که معنی آن (پند تلخ) است برای خود انتخاب نمود.

در سال ۱۸۹۵ یکی از داستانهای دیگرش به نام (چلکاش) در مجله معروف پترزبورگ

به چاپ رسید و در سال بعد از آن مجموعه از داستانهایش به گونه کتابی انتشار یافت و از آن به

بعد نه تنها در روسیه بلکه در سراسر جهان مشهور و معروف شد.

گورگی در سال ۱۹۰۵ نقش برجستهای را در جنبشهای انقلابی و ضد تزار روسیه به عهده

داشت، از این رو مورد تعقیب پولیس قرار گرفته و به میدان محاکمه کشانیده شد، اما این محاکمه -

اش صد درصد به نفع و شهرت وی تمام شد. وی در سال ۱۹۰۶ برای آنکه بتواند فعالیتها

ضد تزاری را بیشتر گسترش دهد از روسیه به اروپا سفر کرد و در سال ۱۹۰۷ در ژاپن اقامت کرد

تا آنکه در سال ۱۹۱۳ به پترزبورگ بازگشت. گورگی در جنگ اول بین المللی مردم جهان را به صلح دعوت

کرد و در سال ۱۹۱۷ از اندیشه بلشویکها پشتیبانی خود را اعلام نمود و سالزانه بلشویکها پیروز

شدند و به عنوان سخنگویی وزارت فرهنگ شوروی انتخاب شدند.

اثرهای ادبی گورگی را میتوان به سه دسته تقسیم کرد: در سالهای قبل از ۱۹۰۰

میلادی وی دست به نوشتن داستانهای کوتاهی زد که موجب شهرتش گردید. موضوع

وسوژه اصلی این داستانها پیش از زندهگی روزمره او و اوضاع و احوال مردم و طبقاته های فقیر اجتماع گرفته

شده بود.

از سال ۱۸۹۹ گورگی به نوشتن داستانها و نمایشنامه های بلند تر و طولانی تر پرداخت

نمایشنامه های گورگی نیز مانند داستانهایش مورد علاقه و دلچسپی مردم قرار گرفت.

از سال ۱۹۰۶ به بعد پیوند و ارتباط گورگی با طبقات روشن فکر روسیه محدود شد

اطعام مردم او را گرامی میداشتند و به ویژه زمانی که کتاب (مادر) را نوشت، بی نهایت مورد

توجه کارگران روسیه قرار گرفت.

دوره سوم زندگی ادبی گورگی از سال ۱۹۱۳ آغاز می یابد، چرا که درین زمانست که وی به

نوشتن کتابهای، چون: کودکی، دانشکده های من، درجهان، یادبودهای جوانی من

که همه درباره زندگی نامه اوست، دست می زند و پس از سالهای ۱۹۲۶ به نوشتن داستانهای

اجتماعی تطویل پیدا میکند.

از جمله کتابها و اثرهای گورگی میتوان از داستانها و اثرهای زیر نام برد:

همسفر، آنها که وقتی آدمی بودند، کانوالف، ولگردان، آرتا مانوفا، ارباب،

استادان زندگی، بنده عشق، بوران، توفان، خرده بورژواها، میراث دختر مراد و...



— فضول — لنین — ملو — در جستجوی نان — دلداده او — رؤیای عشق — زندانبان —  
 شبی در اینر — نگهبان شدم — بیست شش مرد و یک دختر — نخستین عشق — نهم و نهمه —  
 واسکا — یک اعتراف — تپشچی — فوط گوردیف — شهراکورو و م — در \*

در مورد سبک گوگی میتوان گفت که وی ابتدای امر سبک رمانتیک و بعد به سبک ریالیسم  
 گروید و به روایتش وی سبک ریالیسم انتقادی را بنیان گذاشت و نسبت به ایوان و عقیده کهرنیروی  
 مردم پیدا کرد — باعث آن شد تا ریالیسم او به گونه تازه تری درآمده و در خدمت مردم قرار بگیرد.  
 دوران نویسنده گی گوگی اگر چه در سالهای پیش از انقلاب آغاز یافت، مگر مدت ۲۰ سال بعد  
 از انقلاب نیز ادامه یافت و در همین حال ریالیسم اجتماعی نیز به وسیله وی پی ریزی شد (ک)  
 از جمله تمام کتابهای گوگی — کتاب (مادر) وی شهرت بین الطلی و جهانی یافت.  
 گوگی این داستان را در سال ۱۹۰۶ نوشته کرد، و حکومت تزاری در سال ۱۹۰۷ به جرم آنکه  
 این اثر جنبه پروپاگاندی داشته و مخالف حکومت است گوگی را محاکمه کرد که خوشبختانه  
 گوگی در آن زمان در روسیه نبود. موضوع داستان مادر عبارت است از: برابری سبکی کارگران و  
 مبارزه پیگرودا ضد ارقصرطنان طبقه کارگر بر ضد حکومت مطلقه تزاری. قهرمان شناخته شده این  
 کتاب ((پاول)) نام دارد که در ایلم کودکی زنده گی سخت و دشواری را سپری کرده است. پاول  
 ابتدای امر کارگر طادی و مغولست، اما بعد ها، با ادبیات انقلابی و روشنفکران آشنا شده  
 و به مبارزان <sup>می پیوندد</sup> و آنها را، مبارزه <sup>در راه</sup> شدن رهبری میکند. پلاکارد پاول در اول کارزنی است  
 بیسواد و بی خیزاز همه چیز مگر زود حقایق را در صی یابد و در مبارزه کارگران مبارزات را انجام  
 میدهد. گوگی با نوشتن این اثرش برای نخستین مرتبه منظره از مبارزات انقلابی کارگری را ترسیم

۱- چشم و کری، شاه جهان، شاه آباد، انتشارات پدیده، ص ۱۳۶-۱۳۸.  
 ۲- حسین یمن، راه پات هری، کامل، طبع دارالمعلمین عالی، طبع دوم سال ۱۳۵۱.  
 ص ۷۲

کرده و سیطه‌های کارگران انقلابی را نشان داده است.  
 طدر گورگی سمبول همه مادران کارگران جهان و مادران همه انقلابی‌هاست.  
 (رئیس حزب کمونیست اسپانیا)  
 نمونه‌ی از نشر مادر گورگی :

خانه قدیمی و خاکستری، خانواده و لاسف در آن محله روزی بیشتر جلب توجه میکرد :

گاهی کارگری به آنجا می‌آمد و سراز نگاه به تمام اطراف به پاول می‌گفت :

— خوب داداش، تو که کتاب می‌خوانی لابد از قوانین اطلاع داری . پس برای

من توضیح بده . . . و ظلمی را که از طرف شهرمان یا اداره کارخانه شده بود نقل میکرد :

پاول در موارد دشوار و غیرنجی شخصی وارد با کلمه‌ای توصیه نمود وکیل که دوستش بود

می فرستاد و موقعی که برایش میسر بود ، خودش را راهنمایی میکرد .

کم کم اهالی محله نسبت به این جوانک منظم که از روی سادگی و تعور در باب هر

چیزی حرف می‌زد و تقریباً هیچوقت نمی‌خندید و به همه چیز به دقت نگاه میکرد و گوش میداد و

در پیچیدگی هر موضوع تحقیق می نمود و از میان هزاران گره کور رشته اتصال بین اشخاص را

کشف میکرد ، حس احترام پیدا کرد .

طدر بسط نفوذ پسرش را می دید و شروع میکرد به اینکه معنی کارهای پاول را بفهمد و

وقتی که بی‌س برد مانند بچه‌ها خوشحال میگفت . پاول هنگامیکه موضوع کسر .

((یک گیک برای مرداب)) پیشش آمد ، پیشتر در افکار عمومی جلوه نمود .

مرداب وسیعی که در آن درخت‌ها می‌زور و گران کاشته شده بود ، مانند خندق

۷۰

متنوعی کارخانه را احاطه میکرد. در تابستان بخاری زرد رنگ و غلیظ را مواجی از پشه که در مرحله

پراکنده گشته. طایفه شیوع تب میشد. از آن برمیخاست. مرداب به کارخانه تعلق داشت.

مدیر جدید کارخانه برای استفاده خود به فکر افتاد آنرا خشک و ضمناً سوخت نباتیش را -

(تورب) استخراج کند. به کارگران گفت که این عمل حوالی مرداب را سالم می سازد و موجب

بعبود و ضیعت عموم میگردد و بدین جهت دستور داد از هر روبل مزد کارگران یکی کپی

(یک صدم تقوه + مترجم) بابت خشک کردن مرداب کسر کنند.

کارگرها به هیجان آمدند: بخصوص ازین نکته متغیر شدند که این مالیات جدید

به کارمندان تعلق نمیگرفت...

روز شنبه ای که تصمیم مدیر اعلام گشت پولول مریضی و سرکار خود حاضر نشده بود

لذا از موضوع اطلاعی نداشت. صبح روز بعد (سینف) ریخته گر پیرمود خوش قیافه از نواز

جماعت (مس) و (طخوتین) قفل ساز مرد بلند قد و زود خشم بنزد پولول آمده. قضیه را برایش

شرح دادند.

سینف از روی وقار گفت: کارگرانی که سنشون بیشتره دوره جمع شدنند و مذاکره کردیم

حالا طرفرستانه ان - چون آدم روشنفکری هستی - از تو سوال کنیم که به موجب قانون. مدیر

کارخونه مجازه با پولول با پشه ها مبارزه کند یا نه

طخوتین چشم های مورب خود را گرد کرده اضافه نمود: فکر کن که در چهار سال قبل این

دزدها برای ساختن ۲۰۰۰۰ اعانه جمع کردند. سه هزار و هشتصد روبل جمع شد...

پولما کجارت و حجم چطور شد



پاول توضیح داد که این مالیات جا برانه است و کارخانه ازین طرح استفاده مهمی

خواهد بود ————— کرد .

سپس این دو نفر کارگر با حالت گرفته و عبوس سی رفتند .

ط در سر از مشایعت آنان تبسم کنان بازنگ زد : خوب پاول ، پیرمرد ها میان از تو

چیز یاد بگیری !

جوانک بی آنکه جواب دهد با حالتی غمگین شروع کرد به نوشتن ، چند لحظه بعد به

مادرش گفت :

خواهش میکنم فوراً به شهر بری و این رقعۀ را با خود بگیری . . .

ط در پرسید خطی هستی ؟

— بله ، روزنامه ط اونجا چاپ میشه . . . باید حتماً این موضوع کپک در شطرنج آینده درج

باشی !

به سرعت لباس پوشیده ، جواب داد : خوب ، خوب ، میم . . .

این اولین کاری بود که پسرش به وی محول کرد . خوشوقت بود از اینکه پاول موضوع را از روی

صداقت با او در میان نهاده است و می تواند در کار پسرش مفید باشی .

دنیال کلام را گرفته گفت : پاول ، من فهمم ! این کسریک کپک زد میم . . .

اسمش چیست ؟

ط در شب دیر خسته به خانه برگشت ولی خوشحال بود . به پسرش گفت : باشنک

را دیدم به تو سلام رسوند . این یگور چه خوشمزه س ! اینقطح شوخی میکنی .



ولاسفرا آورده جلوانداختند و سادرتها طاند .

از جاهاي مختلفاً فریاد برخاست : ساکت است !

در نزدیکی پلاگه صدای هموار ، ریپین پیچیده شد :

برای خاطر کوچک مون نیست که باید مقاومت کرد بلکه برای عدالت . همین !

کپک مغزیز تر و گرد تراز سایر کپک ها نیست ، ولی سنگین تره ، در اون بیشتر خون بشروعود

داره تدریک روی مدیر کارخونه !

این حرفها با قوت به روی جمعیت می ریخت و فریادهای پرحراتی بلند میکرد :

راسته ! آفرین ریپین !

— عزیزتها ، ساکت است !

— حق داری شوشرا !

— و لاسفرا و ناه !

صداها به شکل گرد باد پرغوظد رانده تروق گنگ طشین ها و فش فش بخار را خفه میکرد .

از هر طرف اشخا صشتافته ، بازوها را تکان داده شروع به مباحثه می نمودند و با حرفهای

پرحرارت و سوزان همدیگر را تحریک میکردند . خشمی که در سینه های خسته خوابیده

بود ، بیدار شده از لبها در میرفت و طحانه می پرید . ابری از گرد و دوده ، روی سر جمعیت

قرار داشت : چهره های پراز عرق برافروخته و آتشین بود . پوست گونه ها اشکهای سیاه <sup>تاریک</sup>

در زمینه تیره چهره ها و چشم ها و دندان ها برقی برق می زد .



بالاخره پاول در هیلوی سیز فوط خوتین ظاهر گشت و فریادش شنیده شد: رفقا!

مادر دید که رنگ جوانک پریده و لب‌هایش می لرزد. بدون اراده خواست از میان جمعیت

راهی برای خود باز کرده جلو رود. با ترسویی به وی گفتند: پیرزن سرجات بایست!

اورا عقب می زدند، ولی دل سرد نشد. بانگانه و آری اشخاص را عقب می زد و به

کندی به پسرش نزدیک می شد و سابق او این آرزو بود که هیلوی پسر خود جای گیرد.

و پلای پسر از میان حرف‌های که عادت داشت در آنها معنی عمیقی بنگارد حسن

کرد که از شادی مبارزه گمبش گرفته است. اشتیاق اینکه خود را به نیروی اعتقادش تسلیم

سازد، قلبش را که از آرزوی عدالت سوخته بود، به سوی مردم پرتا بکند، سراپای او را

فرا گرفت.

— تکرار کرد: رفقا! در حالیکه از این کلمه نیرو و شوق گرفت: ما کسانی هستیم که گیاه‌ها

و کارخانه‌ها را بنا میکنند. نقره را میگذارن و زنجیرها را می سازن. . . . نیروی زنده‌ای هستیم

که از گهواره تا گور همه مردم را می پرورونه و طایفه تفریح و آسایش مردم . . .

رئیسین فریاد کرد: صحیح! —

— همیشه و همه جا پیش از همه برسگاریم و طارود رزندی در صفوف آخر قرار می‌دهن.

کی به فکر طس (کی خیر طرو میخواند) کی طرا آدم میدوند هیچکس!

مثل اینکه صدای او منعکس شده باشد یکی تکرار کرد: هیچ کس! پاول دوباره برخود

تسلط یافته با سادگی <sup>و آری</sup> شروع حرف زدن نمود. جمعیت طنند بدنی تیره که هزار سرداشته

آهسته به سوی او جلو می‌آید + جوانک را با صد ها چشم دقیق نگاه میکرد + حرف‌ها یش را فروصی برد +

همیشه اندکی آرام می‌یافت +

— تا خود را گم کند دیگر حس نکنیم و تا به صورت یک خونواده دوست در نیائیم که بایک —

اشتیاق ... یعنی اشتیاق مبارزه برای کسب حقوق خود کاملاً به هم پیوسته باشن — نصیب

بهتری از زندگی نخواهیم داشت ...

صدای خشن یهلوی مادر فریاد کرد : از موضوع حرف بزن ! از نقاط مختلف جواب دادند :

کلامش قطع نکنین ! ساکت باشین !

در صورت‌های سیاه شده آثار دیر باوری غم انگیزی دیده میگشت + فقط چند نگاه از

روی متانت و وقار به چهره پاول انداخته شد +

یکی گفت : سوسیالیسته ، پاول آدم بی شعوری نیس ! دیگری اظهار داشت : انقلابیست !

کارگری فلجی و یک چشم ، مادر را با نه عقب زده ، فریاد کرد ، چه متهورونه حرف میزنه !

— فقط ! وقت آنست که با نیروی حریص‌ها ز شمره کار با زندگی میکنند ، مقاومت کنیم وقت

آنست که از خود دفاع کنیم + باید هر کس بفهمه که جز خود ما هیچ کس به کمک ما نخواهد آمد +

اگر نخواهیم دشمن رو مغلوب سازیم « هر کس برای همه و همه برای هر کس » باید ایمان ما باشد ...

تولستوی از یک سو بهترین مذکر بود که نه تنها  
مستطوره های زنده گمانی روسی را بی همتا شکل کشیده  
است، آثار عالی ادبیا جهان را ایجاد نموده است.  
از جانب دیگر، زمیندار خدمت کننده در راه  
ایشان (در هر کار جهان)

## تولستوی

لسون تولستوی در بیست و هفتم اوت سال ۱۸۲۸ در ایالت ((تولا)) بدنیام آمد  
در سال ۱۹۱۰ جهان را ترک گفت.

مادر و پدر تولستوی از اشخاص ریشه دار و سرشناس روسیه بودند. تولستوی دو ساله بود  
که مادرش درگذشت و وقتی که نه ساله شد، پدرش مرد و از آن به بعد تعلیم و تربیت وی بدوش  
عمه اش گذارفته شد و در سال ۱۸۴۸ زمانیکه نوزده ساله بود در دانشگاه غازان نام نویسی کرد  
و در آنجا به تحصیل السنه شرقی و بعد ها به تحصیل رشته حقوق پرداخت. اما  
پیش از آنکه تحصیلش را ختم کند، دانشگاه را ترک گفت و در ((یاسنایا پولیاننا)) که ملک  
پدری بود، مقیم شد. تولستوی در ملک پدریش برای بهبود وضع دهقانان کوشش زیاده  
بخرج داد اما درین راه چندان موفقیتی نصیب وی نشد. تولستوی چندی بعد به مسکو  
پترزبورگ رفت و در بزم های اعیان و اشراف آن دو شهر شرکت میکرد. اما بزودی از کارهایش  
دلزد بود و ارشد تا آنکه در سال ۱۸۵۱ به قفقاز رفت و او طلبانه در یکی از واحدهای  
توپخانه قفقاز شامل شد و نخستین داستانش که به نام ((کودکی)) یاد میشود در همانجا  
نوشته کرد که از آن به بعد نامش بر سر زبانها افتاد و پیروزی زیادی نصیبش شد.

تولستوی در سال ۱۸۵۲ در قشون کناره گرفت و مدتی در ((سن پترزبورگ)) زندگی  
کرد. سرانجام که به سفر در خارج نمود، واپس با ملایک خود آمد و در آنجا مدرسه ای بنا کرد  
و فرضیه های تربیتی خود را در آنجا به معرض نمایش گذاشت.



تستوی در سن سی و چهار سالگی یعنی در سال ۱۸۶۲ با ((سوفی آندریونا برس)) ازدواج کرد و صاحب سیزده فرزند شد. تستوی در ابتدای امر از زندگی خانوادگی کاملاً راضی و خشنود بود، چراکه خانمش زنی باکمال و مادری مسربان و فد اگاری و بانوی مدبر بود و همیشه در کارهای ادبی همسرش یار و مددگار بود. اما بعد هابین او و زنش اختلافاتی موجود شد و وضع اقتصادی تستوی رضایت بخش بود بنا از ناحیه اقتصاد بکدام دشواری روبرو نبود (۱).

تستوی پس از آنکه شاهکارهای مانند ((جنگ و صلح)) و ((آنا کارنینا)) را برشته تحریر در آورده کم کم از زندگی احساس نارضایتی میکرد. او همیشه در جستجوی زندگی بود از اینرو در معنای مسیحیت غور نمود. او پس از مطالعه زیاد به این نتیجه رسید که کتاب انجیل پر است از خطاها و تحریفات. وی با وجود آنکه در باره کتاب انجیل چنان اندیشه داشت اما هیچ وقت منکر مسیحیت نشد، بلکه بر پنج اصل اساسی مسیحیت معتقد بود.

تستوی همیشه در آثار خود، جنگ و مناقشه، استفاده از دانیات، مشروب و گوشت خواری را محکم میکوبید. وی به این اندیشه بود که باید «مه با هم دست و مهربان باشند. تستوی در آخر عمر از نامی پرافتخار برخوردار بود و مردم از گوشه و کنار به دیدنش می آمدند. وی در سن ۸۲ سالگی از ملاکش گریخت، چون به این عقیده بود که برایم شرم است که من در کمال آسودگی و آرامی زندگی کنم، اما مردم باگر سنگی و بیچاره گی دست و گریبان باشند. تستوی مالکیت شخصی را محکوم میکرد و معتقد بود که مالکیت شخصی انگیزه تمام شرارتها و نابرابریهاست.

تستوی پس از آنکه از ملاکش فرار نمود، چند روز بعد در یک ایستگاه راه آهن جان سپرد، و جسدش را برای دفن به املاکش آوردند.

از تستوی اثرهای زیادی که هر یک به نوبه خود شاهکار است دست است که از آن جمله میتوان به اثرهای زیر اشاره کرد:

تاریخ دیروز، کودکی، جوانی، سه مرگ، جنگ و صلح، رستاخیز، آنا کارنینا، ماجراهای سیاست و پول، با پاسرژ و مانند این (۲).

بنابه اندیشه میر سکی مولف تاریخ ادبیات روسیه در داستانهای که تستوی در نیمه دوم دهه پنجاه و اوایل دهه شصت نوشته کرد. بیشتر توجه وی از تجزیه و تحلیل به اخلاق میل میکند، چنانکه نوشته است: ((این داستانها یعنی خاطرات یک بیلیارد باز

۱- د. س. میر سکی، تاریخ ادبیات روسیه، ترجمه ابراهیم زینسی، جلد اول، تهران:

چاپخانه سپهر، سال ۱۳۵۴، ص ۳۵۸ - ۳۸۰.

۲- مشابیر جهان، ص ۱۵۰ - ۱۵۱.

دو صاحب منصب سوار، آلبرت، لوسرن، سه مرگ، سعادت خانوادگی ۷۸  
پالی گوشکا، وخالستومر یا، داستان زندگی یک اسپ، آشکارا وحتى بیش از استعجابی  
که در دوران تفسیر کیش نگاشت، خاصه اخلاقی و آخوندی دارند. نکته عمده اخلاقی این  
داستانها فریب تمدن و کهنتری انسان متمدن و آگاه و چشم و گوش باز در مقایسه با انسان  
طبیعی است. ((

از میان تمام داستانهای تلستوی از نگاه وصول به کمال هنری، داستان دو صاحب  
منصب سوار داستان نیست زیبا و درخور توجه. درین داستان که در باره پدر و پسر صاحب  
منصب نوشته شده، تلستوی پدر و پسر را با هم و در برابر هم قرار میدهد. پدر انسانی است  
طبیعی و ناخود آگاه و با وجود آنکه زندگی نا متمدنی دارد، اما نسبت به اینکه به طبیعت  
و زندگی طبیعی نزدیک است، بنا تمام عیب هایش خوب و پسندیده و فضیلت است.  
اما پسر که در شرایط متمدنی زیسته است، چون تاء شیرات بد و زیانبار تمدن وی را آلوده  
است، بنا نامرد و لوطی صفت می نماید (۴).

بنابراین اندیشه تلستوی ستم و فشار استعماری، ادامه بزرگی است. وی از جمله مبارزان  
سرسخت و وضع سیاسی زمانش بود، چنانچه در سال ۱۸۹۵ وی به نویسنده اطریشی  
به نام (( شمیت )) چنین نوشته است: (( وضع وجوده زندگی باید دگرگون نشود . . .  
مایلترین باید منسوخ گردیده و بارای علم و خلع سلاح عوض گردد. تمام اشکال ستمگری باید  
از بین رفته و آزادی تعویض شود . . . جبر و ستم باید نابود گردیده و با اتحاد و اطلبانسه  
و آزادانه خلق ها عوض گردد . . . )) (۳)

آثار تلستوی نه تنها در بیداری توده های ملیونی کشورش سهم بسزایی داشت، بلکه  
تا خارج از مرز کشورش نیز تاء شیر فراوانی گرد و این به آن علت بود که وی برای مردم مینوشت.  
چنانکه برای گ. آ. روسانوف در همین مورد چنین نوشته است:

(( در گذشته گفته بودم که برای مردم خواهم نوشت و فرمانروائی ظلمت را برای مردم نوشته ام. ))  
نمونه بی از نوشته های تلستوی :

ایستاده بود، با صدای مرتعش گفت: ارباب صاحب . . . و باقی حرف هایش درد هانش  
خشکید. ارباب فریاد زد. بگو. گمشو، چه میگی!

و بعد او با ترس و لرزد و حالیکه چندین بار گلویش را صاف میکرد، جویده گفت:

(( ارباب صاحب . . . از خیر سرتان . . . شو چند سیر گندم که از حق دهقانی پارسا ل  
سرتان طلب مانده اگر بتین ده حق تان دعا میکنم . . . بچایم گشنه اس. ارباب صاحب

چوچ و پوچ مام ده حق تان دعای کنی . . . و هنوز عرفهای عبدلوت تمام نشده بسود  
 که ارباب ترکید . باخشم و غضب فریاد کشید : حق چی ؟ حق دهقانی پار سالیتسه  
 خویکد فنگرفتی . . . دگه کدام حفت مانده ! نمک حرام در ونگوی .

عبدلوه از قهر و خشم ارباب بیشتر ترسیده بود ، و دستهایش می لرزید ، با آواز لرزان  
 گفت : به خدا ارباب صاحب ، حق دهقانی پار سالیم طلب مانده . . . بخدا دروغ نمیگم .  
 چهل سیر گندم گرفتیم . باقی بیست سیر طلبم مانده ، آگه یاد شمارفته باشه ، بری ناظر  
 تان مالوم اس . . . ارباب گلویش بندید . رنگ های گردنش متورم گشت و چنان چپ  
 دهنشانه بر آورد که حتی کهر مستنیز از آن ترسید : ( چپ شو . حرامزاده جاہلی . . . ) واسپ  
 رابسوی عبدلوراند ، و با قسطنین به شدت به سرش کوفت و اسپش را جلود ادب و تاخت از آنجا دور  
 شد . قسطنین ارباب بیخ گوش عبدلوراشگافت ، و خون گرم از آن بیرون زد . نوار خون به  
 رخسارش راه کشید و بعد در بالای ریشش و برنجی اش گم شد و ثانیه بعد از نوبت تارهای  
 ریشش چکه ، چکه بر زمین چکیدن گرفتست .

عبدلوه دن کوچکنترین ابراز عکس العمل ، پهلوی خرمن دسته های دروشده ، نشست و بما  
 هردود ستش سرش را محکم گرفتست .

سکندر و جتند در وگرد و بگرد و پیش جمع شدند و یکی از آنها با دستمال کمر خود سرش را بست  
 و سکندر برایش در یک جام رنگ زده مسی ، آب آورد و پیش و روش را شست . دروگران دیگر  
 همچنین به درویشان آمدند ، مثل آنکه اصلاً هیچ چیزی واقع نشده باشد ، بدون  
 هیچ عکس العمل ، بکار خود سرگرم بودند .

عبدلوه همانطوریکه کنار خرمن نشسته بود ، ساکت و آرام به چرت فرورفت . زخم سرش  
 درد میکرد و احساس تشنگی میکرد . فکرهای دردناکی به سرش راهی یافت . به فاقه گسی  
 اولاد هایش فکر میکرد و به سستی که ارباب در حقیقت روان آشفته بود ،  
 می اندیشید که چگونه میتواند خود را از چنگال ارباب بی رحم بربازد . و از خداوند  
 استمداد میکرد ، که ارباب را به قهر و غضب خود گرفتار کند .

اربابکه به نغمه اش رسید و از گفتمندست که غرق عرقی گشته بود ، فرود آمد . برایش اطلاع  
 دادند که مهمان های در انتظارش هستند . ارباب به سوی مهمان خانه رفت تا با مهمانها  
 ملاقات کند .

ارباب از دیدن ارجلای بیای ، سخنان تریه ، مجاور و دوستان او ، خیلی خوش و خوشحال شد .  
 مدت ها بود که آنها را ندیده بود و حالا که بعد از مدت بی یکدیگر ملاقات میکردند ، خیلی خوشحال  
 بودند .



صحبت شان گل انداخت و خنده های حیوانی فضای مهمان خانه را انباشت  
نوکرها جای آوردند. و بعدش چون وقت شب شد نبود، غوریهای قابلی پلو و کباب های  
مرغ و انواع اقسام مختلف غذا فرارسیمید.

پطنوس های مملو از میوه های رنگارنگ که از باغ ارباب فراهم آمده بود، دسترخوان  
را بیشتر رنگین می ساخت. مهمانها خوردند و نوشیدند و خیلی ها خوشحال و سر حال  
مینمودند. ارباب نیز از ته دل قهقهه می خندید و آب دهانش به اطراف پراکنده میشد  
بعد از صرف غذا، برای آنکه وقت مهمانها بیشتر خوشگذشت باشد، ارباب دستور ادکبرای  
خوشی مهمانان عزیزش ساز و سرودی بیاوردند و مجلس رقصی برپا دارند. بناء بدستور ارباب  
چند لحظه بعد، دو تاجچه را با آرایش زنانه وارد مهمانخانه کردند. بچه گک هادرسین  
۱۷۹۱۶ بودند. (چامن) رقاصه ها را ببرد داشتند و در بند پای شان چندین جفت زنگ  
صدا میکرد زلف های دراز که تا کمر شان میرسید و برآمدگی های تعبیه شده روی سینه های  
شان آنها را به کلی شبیه زنان ساخته بود. رقصها و لب های رنگ شده، و چشمان سرمه  
کشیده، آنها، میتوانست آدم های چون ارباب و مهمانهایش را راضی نگهدارد.

با ورود بچه گک ها، صدای خنده های وحشیانه آنها بیشتر قوت گرفت. ارباب وقتی  
می خندید، شکم بزرگ و برآمده اش نیز می جنبید و ته و بالا میشد. مهمانها هر کد ام بهالشت  
ها و پشتی های قالینچه بی تکیه داده و یک پهلیمیده بودند. بعد از سرکان رقاص،  
نوازنده گان قریه با سازهای محلی وارد مهمان سرا شدند.  
آواز دنبوره و زنگ درهم آمیخت و پای کوبی بچه گک ها که رطول اتاق در آمد و شد بودند با  
ضرب زیر بغلی هما هنگ گردید. گرد نرم موسیقی از قالینها بر میخواست و فضای اتاق را می انباشت.  
در پرتو روشنی گیس ها چهره های عرق آلود پسرک ها شرم زد می نمودند.

نوای موسیقی وزنگ تادورد ستها پرواز میکرد. همسایه ها از اینکجا از برکت خوان کرم ارباب آن  
شب صدای موسیقی را می شنیدند، بسیار خوشحال و راضی بودند. در روزه قلعه ارباب  
تعداد کثیری از مردم در هکده جمع شده بودند. طنین موسیقی در مزرع ارباب بگد روگران در آن  
مصرف در روگردن بودند بال گشوده بود. روگران بانوای آن سرعت می درویدند.  
عبدلوهما هنگ بانوای موسیقی، سرشکسته و در مند خویش را حرکت میداد. پشت پلکهای  
چشمش اشک جمع شده بود. (۱)

لندن یک فرسوس سیاست بود که غمناک و دراز  
 دریا را همسراه داشت، لندن یک مائریلیت  
 قرن نوزدهم بود....

(تاریخ اول)

## جک لندن

جک لندن نویسنده مشهور آمریکایی در روز ۱۲ ژانویه سال ۱۸۷۶ دیده به دنیا گشود تا سن ۱۹ سالگی به کارهای گوناگون دست زد و چندین بار هم به جرم ولگردی و گدایی به زندان افتید.

جک پس از آنکه کتاب دویسن کروژنه را مطالعه کرد، سخت تحت تأثیر آن - کتاب قرار گرفته و بعد از آن به دبیرستان رفت و دوره چهار ساله دبیرستان را در مدت سه ماه به پایان رسانید.

جک لندن پس از ختم دبیرستان به دانشگاه شامل شد، اما نتوانست به تحصیل خود ادامه دهد.

جک در مدت هژده سال نویسنده گی به تعداد ۵۱ کتاب بزرگ و یکصد و بیست و پنج داستان کوتاه نوشت و سرانجام همان گدائی و ولگردی آنقدر کارش بالا گرفت که درآمدش دو برابر حقوق و درآمد رئیس جمهور آمریکا شد.

اگر چه جک خود را پیرو مکتب اجتماعی میدانند ولی از جمله طرفداران زنده گی بدوی و ابتدایست و چون خودش به سختی زیسته ازین روزندگی بینوایان و تعدیستان را خوب میشناسد و به زندگی آنانی آشناست. جک را بنام ماگسیم گورگی آمریکا لقب داده اند و بی مدتی زیادی به سیر و سیاحت پرداخت و سرانجام یادداشت های مسافرت را منتشر کرد و بر علاوه یادداشت هایش این اثرها نیز از اوست :

آوای وحش، سپید دندان، مارتین ایدن، گرگ دریا، خاموش سپید، عشق زندگی،  
 آتش پاره زرین، پاشنه آهنین، سیر آفتاب، اشتی ناپذیر، جری در جزیره، دختر برفها،  
 دزدان خلیج، سرگذشت، کشتی استارک، سنگ سیرک، در تلاش آتش، اعزاف، تب طلا،  
 حماسه شمال، فقط گوشت، و پیش از آدم...

از مطالعه آثار و داستانهای جنک چنین دریافت میشود که تم اصلی آثار  
 وی قهر طبیعت و ظلم اجتماع است. جنک طبیعت را خوب میشناسد و با عوارض و سوانح  
 گوناگون آن خوب آشناست و بقرار نوشته نود در مقدمه کتاب ((خاموشی سپید)) جنک  
 در زندگی شخصی خود با خشم طبیعت در نبرد بوده و زندگی پر ماجرای داشته است.  
 از نیرو در تمام اثرهایش ((انسانها با خشم و طبیعت را منکوب میکند و گاهی منکوب میشوند،  
 جنک میان انسان و طبیعت، همیشه و همه جا در آثار لندن دیده میشود. لندن  
 قدرت را دوست دارد. طوفانهای معیب و گرد بادهای هولناک را میستاید، انسانهای  
 گردن فراز و پر خاشجوی را که از مرگ نمی ترسند، و برای تسلط بر طبیعت قدم به پیش -  
 می نهند، تحسین میکند. لندن آرامش را دوست ندارد. اصولاً با سکون آشنا نیست.  
 آثار او سرتا پا تحرك، شور و نشاط است. قهرمانان آثار او هم از حیوان و انسان همه  
 پر طاب و طیش، پر حرکت و بانشاطند. نمونه تپیک قهرمانان او، قهرمان داستان -  
 ((عشق به زنده گی)) است. يك انسان گرسنه و بیمار در سرزمینهای یخ زده قطبی  
 در سرمای طاقت فرسا، برای رهایی از مرگ، به پیش می شتابد. گرگ گرسنه، بیماری هم  
 به دنبال اوست. يك انسان گرسنه و بیمار و يك گرگ گرسنه و بیمار، در تلاش پیروزی بريك  
 دیگراند. این دو موجود درد مند در آستانه مرگ یا بغتر بگویم در کام مرگ برای رهایی  
 از مرگ، میکوشند، کوشش آنها شگفت انگیزست، کوشش تا باز پسین لحظه ادامه -  
 دارد سرانجام انسان پیروز میشود و زندگی نجات میابد.  
 در داستان ((حماسه شمال)) نمونه دیگری از تلاش بريك انسان به چشم میخورد.



(ناآس) در جستجوی معشوق خویش، دریا شای بیکران، و سرزمین های بیشمار را زیر پا می سپرد. عشق آتشین و طوفانی، او را به این سوی و آنسوی میکشید. او خستگی را نمی شناسد، با یأس آشنا نیست، از موانع نمی ترسد. در اینجا هم، پیروزی با اوست. او میداند که جوینده یابنده است و سرانجام مطلوب خویش را می یابد. این تلاش پایان ناپذیر، در تمام آثار جک لندن به چشم میخورد. این تلاش ناشی از قدرت است، و قدرت تم اصلی آثار اوست.

زندگی تلخ و پرحادثه لندن، او را با بسیاری از مواضع تاریک و رنج بار حیات انسانی آشنا کرده است. لندن فقر و مفاسد ناشی از آنرا به خوبی میشناسد زیرا خود مزه فقر را چشیده است.

لندن، در یک خانواده فقیر به دنیا آمد و هنوز شانزده سال از عمرش نگذشته بود، که در چنگال یک اجنماع زرپرست و ددمش گرفتار شد. سالهای اولیه زندگی خود را در میان راهزنان دریائی، جویندگان طلا و ماجراجویان محادثه سازان گذراند. همین زندگی محنت بار، در نهاد او، دشمنی آشتی ناپذیری با طبقات متعصم و طفیلی به وجود آورد که هیچگاه زایل نشد. لندن زنده گی فقیرانه و دشوار بینوایان کشور خود، و پست ترین محلات فقیرنشین لندن را دید. با ساکنین آنها محسوس شد و آثاری در

توصیف آنها به وجود آورد. اثر معروف سکنه اعماق اجتماع *people of abyss* یادگاری از زندگی فقیرانه و تلخ او و مردمی است که با آنها دساز و همشین بوده است. همانطور که گفتیم تم آثار جک لندن قهر طبیعت و ظلم اجتماع است. زندگی

در نظر او یک ستیزه ظالمانه و پیروزی یک نتیجه غیر مرتبطبا عدالت است. این استنباط محصول معطی است که او را احاطه کرده بود. جک لندن در غالب داستانهای کوتاه خود، این استنباط را مسکوت میگذارد، ولی مجموعه داستان و سرنوشت قهرمانان، بر این

داستان (( فقط گوشت )) نمونه خوبی از این طرز تفکر جک لندن است. دودزد از خانه ای مقداری جواهر می دزدند، و از نخستین لحظه برای نازودن به یکدیگر و تصاحب جواهرات شروع به دسیسه چینی می کنند، بلاخره یکدیگر را مسموم می سازند، و هر دو از پا درمی آیند.

درین داستان جک لندن، سیبعتی را که در جامعه های منحل وجود دارد، با قدرت ترسیم میکند و نشان میدهد که چگونه افراد برای ارضاء شهوات خود، از ریختن خون یکدیگر، درین نی و رزید و از ارتکاب هیچ جرم و جنایتی چشم نمی پوشند. به نظر جک لندن زنده گی و سرنوشت دودزد، نمونه ای از زندگی در اینگونه جوامع است. درین جوامع قانون گوشت، قانون جنگل، قانون آدم خوارگی، بربریت و امحاء تمام فضایل انسانی، حکمرواست. طلا فرمانروای مطلق و حاکم بر سرنوشت، انسانهاست. همه چیز، تمام فضایل و اخلاقیات و عادات و رسوم با معیار طلا سنجیده می شود، در داستان فرانسیس اسپیت Francis Spaight باز با چنین صحنه ای روبرو می شویم. ملاحظان یک کشتی نیم شکسته برای سد جوع در عدد کشتن یکی از افراد کشتی و خوردن گوشت او بر می آیند، قرعه فال به نام کودکی اصابت میکند. در لحظه ای که کودک زیر تیغ جلا د از پا در می آید، بدان کشتی ای در افق دریا نمودار می شود. درین داستان هم، جک لندن ظلم اجتماع را با قدرت توصیف میکند، خوانندگان فارسی آثار جک لندن در اثر دیگر او به نام (( یک تیکه گوشت )) A piece of steak که یکی از بهترین داستانهای کوتاه جک لندن است با نمونه دیگری از زندگی رقت بار انسانها - بیکه سرنوشت شان ملعبه پول است، روبرو می شوند. نکته قابل تذکر در مورد آثار جک لندن اینست که در آنها نفوذ عمیق تئوری بقای اصلح داروین، دیده می شود. لندن در کتاب خود به نام پیش از آدم Before Adam (که یک کتاب غیر دقیق ولی خواندنی است) ←

سعی کرده است که عقاید داروین را ترویج کند. گویانکه اصول عقاید داروین هنوز مورد قبول است ولی در نیمه دوم قرن بیستم، در نحوه تطبیق و تفسیر آنها تغییرات مهمی روی داده است.

بطوریکه (( جورج اریل )) در تحلیل آثار جک لندن میگوید: (لندن - یکنفر سوسیالیست بود که فرایزدندان دریائی را همراه داشت، لندن یک ماتریالیست قرن نوزدهم بود. لندن جامعه صنعتی و حتی متدن را زمینه آثار خود قرار نمیداد. غالب داستانهای او در مراتع و جزایر دریای جنوب، در کشتی ها، در زندانها و در امکانه متوک قطب شمال، ... جریان می یابد.) با وجود این لندن، گاهی در باره جامعه صنعتی معاصر خویش هم مطالبی نوشته است، و به طور کلی، این ها بهترین آثار اوست.

به غیر از داستان های کوتاه، در آثار اریل از قبیل سکنه اعمالی اجتماع راه *Road* (کتاب کوچک و درخشانی که وقایع دوران ولگردی لندن را توصیف میکند) بعضی از قسمت های دره ماه *valley of the moon* تاریخ پرغوغای تری دیونیونیس امریکا، زمینه کارنوسینده قرار گرفته است. لندن با زندگی کارگران آشنا بود و بدون تجاری که شخصاً از زندگی کارگران داشت، نوشتن داستان مرتعد *Apostete* امکان پذیر نمی گشت (۱۰)

نمونه بی از داستان (( عشق به زندگی )) جگ لندن :

(( ... قوزک بایش تیر میکشید، آن را معاینه کرد، ورم کرده و به اندازه زانویش شده

بود. نوار درازی از یکی از دوتویش پاره کرد و قوزکش محکم بست. نوارهای دیگری پاره

کرد و آن ها را به پایش بست تا بجای پوستین چرمی و جراب پشمی هر دو بکار رود.

بعد آب داغ را که در ظرف به جوش آمده بود، نوشید. ساعتش را گوک کرد و به

آغوش پتو ها خزید. مانند مرده ای خسپیده. نزدیک نیمه شب تاریکی کوتاهی آمد و رفت.

خورشید در شمال شرقی برخاست یا لااقل در آن حدود سپیده زد، زیرا ابرهای خاکستری



رنگ خورشید را پنهان کرده بودند .

۵۶

ساعت شش صبح در حالیکه آرام به پشت خفته بود، بیدار شد، به آسمان —

خاکستری رنگ مستقیم چشم دوخت و دانست که گرسنه است. به محض اینکه روی آرنجش —

غلطید، صدای خرخر بلندی او را متوحش ساخت، گوزنی را دید که ایستاده بود

و کنجکاو و هشیاری او را نگاه میکرد .

گوزن پیش از پنجاه قدم با او فاصله نداشت . بیدارنگ در فکر مرد، رویا و مزه\* —

خوراک گوزنی که روی آتش جرجر میکرد، و می پخت جان گرفت . بی اراده تفنگ خالی

را بدست گرفت . نشانه روی کرد و به طرا چلانده گوزن فرو کرد و جهید، در حالیکه

از بر خورد سم های او با سنگها ترق و تروق در سمی برمیخاست .

مرد دشنامی داد و تفنگ خالی را به یک سو پرت کرد . در همان حال که

میکوشید، روی پای خود بلند شود، ناله میکرد، کار کوچک و دشواری بود . مفاصل او به

لوله های رنگ زده، شباهت داشت که در محفظه های خود با اصطکاک فروان صورت —

میگرفت . سرانجام هنگامیکه پا های خود را زیرش جمع کرد، یکدقیقه دیگر هم برای اینکه

مانند انسانی روی پای خود مستقیم بایستد، صرف نیرو کرد . به بالای پشته خزید و به

پیش روی خود نگریست . در پیش روی او درختی نبود . بوته نبود . هیچ چیز نبود، ولی دریاچه —

های کبود رنگی از خزه دامن گسترده بود و به ندرت صخره های کبودی آن را می برید .

دریاچه های کبود، و جویبار های کوچک کبود، و آسمان کبود، نه خورشید بود و نه نشانه

از خورشید چیزی از شمال به یاد نداشت و فراموش کرده بود که شب پیشتر، از چه راهی

به این مکان آمده بود .

ولی راه را گم نکرد . بود . این را می دانست . بایبدهودی به سرزمین درختان

کوچک برسد احساس میکرد که این سرزمین آنسوی، در نقطه سمت چپ، شاید هم درست

بالای آن پشته پست قرار دارد، راه هم دور نیست .

برای مرتب کردن کوله‌بیلش و از سرگرفتن راه بازگشت از وجود سه بسته مختلف <sup>۸۷</sup> کبریت اطمینان حاصل کرد، ولی برای شمردن آنها معطل نشد، درباره کیسه ضیعی از پوست گوزن که در آن زرها را ریخته بود، دودل بود، این کار به طول انجامید.

کیسه بزرگی نبود، میتوانست آنرا زیر دودستش بیوشاند، میدانست که این کیسه به اندازه بقیه کوله باریعی پانزده پوند وزن دارد، این مطلب او را ناراحت کرد، سرانجام آنرا یک سونهاد و شروع به بستن کوله بار کرد. برای نگاه کردن به کیسه زرلمحه ای توقف کرد.

با شتاب نگاه تندي به اطراف خود افکند، گویی تنهایی و اندو را در میان گرفته بود و میخواست او را از کیسه جدا کند، هنگامیکه سوپا ایستاد تا به دامان روز بلنگد، کسبه - هم > کوله بار روی پشتش جای داشت.

به سوی چپ رفت و لحظه به لحظه برای خوردن دانه های تمك وحش می ایستاد.

قوزک او بی حس شده بود، بیشتر می لنگید ولی این درد، در برابر درد معده او هیچ - بود، منتشر گرسنگی تیز و گزنده بود. این نشتر آنقدر به معده او فرود آمد که دیگر نمی توانست بر حواس خود مسلط باشد و راهی را که به سرزمین درختان کوچک ختم میشد، بجوید. دانه های تمك وحش نه تنها این درد را درمان نمی بخشید، بلکه با -

گزش محرك خود زبان و سق او را ترش و گس میکرد. . . . . ( )

ناکس در باره بالزاک میگوید که وی جامه  
فرانسوی زمان خود را با اینها می نوشت  
با چنان دقتی که هرگز کرده که فکلسف  
جامه شناسان زمان او به آن پایه هرگز  
دست نیافته اند.  
(احسان طبری)

## بالزاک

هونوره بالزاک در سال ۱۷۹۹ در شهر ( تور ) فرانسه تولد شد و در سال ۱۸۵۰ به  
مرض سکتی درگذشت.

بالزاک ابتدای امر تحصیل رشته حقوق پرداخت و پس از آنکه تحصیلاتش را به پایان رسانید  
بکار وکالت مشغول شد. اما در سال ۱۸۲۰ ازین کار دست کشید و به نویسندگی پرداخت.  
بالزاک مدتی شاگرد یک سرد فتر بود و مدتی هم با یک نفر مدیر چاپخانه شریک شد و لسی  
ازین شرکت نه تنها که سود مندی نبرد، بلکه قرضدار شد (۱).

نخستین نوشته که بالزاک بان دست زد در باره ( کرامول ) بود که وی این نوشته اش را برای  
تمام خانواده خود خواند. اما خانواده اش نپسندیدند تا سرانجام وی نوشته اش را برای  
پروفسور داد. اما پروفسور نیز چنین فتوا داد که بالزاک هر کاری که دلش میخواهد انجام دهد  
بجز نویسندگی.

بالزاک از فتوا پروفسور خشمگین و نومید شد و براین تصمیم شد که رمان نویسی شود و دو سه  
رمان به شیوه والتر اسکات و بایرون نوشته کرد و سرانجام رسید بدانجائیکه می بایست برسد.  
بالزاک در داستانهایش بیشتر از ماجراهای عشقی خود الهام میگرفت. چنانچه مدت  
پانزده سال تمام وی با زنی بنام ( هانسکا ) نامه نوشت تا آنکه پنج ماه قبل از مرگش سال ۱۸۵۰  
با وی ازدواج کرد.

از بالزاک اثرهای بیشماری اکنون در دست است که از آن جمله میتوان باین اثرها اشاره کرد:



کوسبک - خانه گریه ای که نوازش میکند - زن سی ساله، کلنل شابر - اوژنی کرانده  
 (۱۸۳۳) گل مریم در دره (۱۸۳۵) آرزوهاییکه انجام نشده (۱۸۳۷-۱۸۴۳) او رسول  
 میرویه (۱۸۴۱) خانه یک عزب (۱۸۴۲) - باباگوریو (۱۸۳۴) عظمت و انحطاط سزار  
 بیروتو (۱۸۳۷) دختر عموبت (۱۸۴۶) - شوان ها (۱۸۲۹) - پسرعمو پنسس - پز شک  
 ده - روستائیان - مرگاده و در جستجوی مطلق (۱) .

در باره خصوصیات روحی اخلاقی و عقاید ادبی بالزاک - سامرست موام در کتاب -  
 ( در باره رمان و داستان کوتاه ) مطالب سودمند و خواندنی دارد که در اینجا به برخی از مطالب  
 نویسنده یاد شده اشاره میشود .

(( پر باری بالزاک شگفت انگیز بود . میدان عمل او، تمامی پهنه حیات عصر او بود و چشم  
 انداز وی به وسعت مرزهای کشورش . اطلاعات او در باره انسانها وسیع بود . ولی در بعضی  
 زمینه ها این اطلاعات به اندازه آگاهی دقیق نبود که از زمینه های دیگر داشت .  
 بالزاک ، طبقه متوسط جامعه ، پزشکان ، وکلای دادگستری ، عشقها و روزنامه  
 نویس ها ، دکاندارها ، کشیشان روستاها را ، به مترادف نیای بزرگ و به مترادف جهان کارگران  
 شهری و دنیای کشاورزان ، میشناخت . مثل همه رمان نویسا مطلبی که در باره آدمهای  
 بد مینوشت ، بیشتر از چیزی که راجع به آدمهای خوب می نگاشت ، قرین موقعیت بود .  
 دید او موشگاف و دقیق بود . قدرت آفرینش او عجیب بود . . . .

۱- غلام حسین زیرک زاده ، به حضرت ، مانشیک در ادبیات فرانسه ، تهران :

چاپخانه دانشگاه ، جلد اول ، سال ۱۳۳۲ ، صص ۱۹۵ - ۱۹۶ .

استعداد برجسته<sup>۱</sup> بالزاک بعنوان يك نقاش اجتماع نه تنها این بود که مردم را از -  
 لحاظ روانی که بایک یگر دارند تصویر کند بلکه مخصوصاً مردم را از نظر روانی که با دنیا  
 دارند تصویر نماید . . . . .

بالبزاک نه تنها میگفت که پول ریشه<sup>۲</sup> همه بدیهاست . بلکه فکر میکرد که تمایل به پول -  
 اشتها به پول . . انگیزه های اصلی کارهای بشر است . . . . .

معاصران بالزاک همه میگویند که از در این زمان ( ۳۲ سالگی ) ساده و بی تزویر - کودك  
 صفت و مهربان و خوش مشرب بود . ژرژ ساند ( رمان نویس معروف فرانسه ) گفته است که بالزاک تا  
 حد خاکساری صمیمی و بیریا و تا سرحد لاف و گزاف فرور بود . بخود اطمینان داشت . دست  
 و دل باز بود .

گمان میکنم که قهرمانان بالزاک مثل بازیگران همه رمان نویسهایی از روی نمونه مردمی که  
 میشناخت و با آنها آشنا بود ساخته میشد . ولی وقتی قوه<sup>۳</sup> تخیل خود را روی آنها بکار میآورد  
 این بازیگران از هر لحاظ و بتمام معنی . آفریدگان نیروی خیال اوصی شدند . در مورد اسامی  
 آنها سخت بخود زحمت میداد . برای اینکه معتقد بود که اسم باید با خصوصیات روحی و فکری و  
 اخلاقی بازیگر . مناسب و نمودار آدمی باشد که آن اسم را دارد . . . . .

بالبزاک نویسندگی ای نبود که از آغاز کار بداند چه میخواهد بگوید . رمان را بطرح خاص  
 شروع میکرد . سپس آنرا دوباره می نوشت و اصلاح مینمود . ترتیب فصل هارا عوض میکرد .

قطعاتی رامیزد . تکه های را اضافه میکرد . مطالب را تغییر میداد و سرانجام نسخه<sup>۹۱</sup> دستنویسی را به مطبعه می فرستاد که خواندن آن تقریباً محال بود .

بالزاک وقتی کار میکرد ، زندگی بی آایش و منظمی داشت . اندکی پس از صرف

شام میخوابید و ساعت یک بعد از نصف شب ، مستخدمش او را بیدار میکرد . بلند میشد - ردای سفید بسیار تمیز خود را می پوشید . چون معتقد بود برای نوشتن ، انسان باید لباس های دربرداشته باشد که حتی یک خال ولکه کثیف نداشته باشد . (۱)

آنچه که در اینجا قابل یادآوری است اینست که شیوه قهرمان سازی بالزاک در

داستانهایش ماهرانه و منحصر بفرد است . چراکه وی همیشه میکوشید تا قهرمانهای داستانهایش را در مخیله خود مجسم کند و قهرمانهایش را از آنگونه بسازد که دلش میخواهد از همینروست که قهرمانان او موجودات خارق العاده هستند ، چنانکه خود او به ژرژساند چنین گفته است . (۱) من اشخاص استثنائی را دوست میدارم . خودم هم یک فرد استثنائی هستم .

برای اینکه قهرمانان خود را که افراد عادی هستند ، بهتر جلو بگردانم ، باید برای آنها صفات و خصوصیت های خارق العاده قابل شوم . من این افراد عادی و عادی را پیش از آنچه شماعلاقه دارید دوست میدارم . آنها را بزرگ میکنم ، آنها را در مخیله خویش می پروارم و حتی زشتی ها و هق آنها را جنبه خارق العاده و استثنائی میدهم .

نواقص جسمی و روحی آنها را خیلی بزرگ تر و مضحک تر از آنچه هست جلوه گرمی سازم . (۲)

( ژرژساند - تاریخ زندگانی من )

چیز دیگری که در داستانهای بالزاک بیشتر بچشم میخورد وصف اشیاء تصاویر و

شمایل هاست زیرا وی باین اندیشه است که در بین آدمی و محیطی که در آن زیست میکند پیوند کاملی برقرار است . چنانکه خود در مقدمه بتاتریس در همین مورد چنین نوشته است .

( شاید بدون توصیف دقیق این خاتمه ، قیافه های ساکنین کمتر فهمیده میشد )

باین جهت اول محیطی را که اشخاص در آن زندگانی میکنند ، نشان داده ام . بعداً اشخاص را همه کس قبول دارد که اشخاص تحت تاثیر اشیاء میباشند . (۳)

موضوع دیگری که بالزاک سخت بان توجه دارد خصوصیات روحی و اخلاقی قهرمانان

اوست . گاهی میشود که یک کلمه پر معنی میتواند اخلاق و ویژه گیهای روحی قهرمانش را به

گونه درست مجسم کند و از آن جمله است صحنه ای را که بالزاک در ( اوژنی گراند ) از

اوژنی ، دختر گراند در موقص که وی بنفع پدرش از ارث ماد خود صرف نظر میکند ترسیم کرده است ،

۱ - ساموئل هومس ، درباره رمان و داستان کوتاه ، ترجمه کاوه دهگان ، تهران : ۱۳۵۲

۲ - چاپ دوم ، ص ۵۵ - ۵۶

۳ - نهضت رمانتیک در ادبیات فرانسه ، ص ۲۱۲



( سرد فتر گفت دختر خانم وظیفه من است که شمارا متوجه سازم . دارید ۹۲

خود را فقیر میکنید او زنی پاسخ داد : برای من اهمیت ندارد . گر آنده به سرد فتر گفت : ساکت شو . بعد دست دختر را گرفته ، گفت : او زنی ، تو دختر نجیبی هستی . تواز حرفت بر نمیگرددی فرزند جان ، خدا حفظت نماید که پدرت را زنده گردی . یعنی حیاتی را که بتو بخشیده بود با و پس دادی ، دیگر با هم حسابی نداریم ، البته معامله باید همینطور باشد . زندگانی یک معامله است ، خدا از تو راضی باشد . )

بالزاک چون باین اندیشه بود که اخلاق زائیده آداب و رسوم است ، بناء در داستانها پیش تا آنجا که ممکن است از آداب و رسوم بحث نموده و مهمتر از آن درباره مبارزه انسان برای حیات توجه بیشتری دارد ، که از آن جمله در داستان ( باباگوریو ) ما از زبان ( وترن ) که ابلیسی است بصورت آدم ، چنین میشنویم :

( آیامیدانید انسان چگونه باید درین دنیا پیشرفت کند ؟ بواسطه نبوغ و یابیه وسیله تزویر و رشوه دادن . در میان این انواع مردم یاباید بزور مانند گلوله توپ داخل شد یابی سرو صد امثل طاعون . ) ( ۲ )

در مورد سبک انشاء بالزاک باید گفت که نوشته های وی پر است از تشبیهات و استعارات نامناسب و گاهی هم مضحك . چنانکه این نوشته سامرست موام ، دال بر ادعای ماست . آنجا که نوشته است :

( همه معتقد اند که بالزاک ، خوب چیز نمی نوشت . او یک آدم عامی بسود و نشرش هم معمولی بود . نشر او مطول و خسته کننده ، پر زرق و برق و غالباً غلط بود . )

قدرت کورا و علوهیسان قدرت توره کور مردم  
 است قدرت لایزال که منشأ همه قدرتها  
 است: بزرگترین خصوصیت کورا و علوهیسان  
 و ایران داشتن بدین قدرت است.  
 « صمد بهرنگی »

## صمد بهرنگی

صمد بهرنگی نویسنده ایست که در سال ۱۳۱۸ در آذربایجان دیده بدنیاش کشور  
 و در سال ۱۳۴۷ در سن بیست و نه سالگی به گونه‌ی معمولی از میان رفت.  
 صمد معلمی بود دلسوز، مهربان، آگاه و متعهد که مدت‌های زیاد در روستاهای  
 آذربایجان بکار معلمی و تدریس اشتغال داشت.

صمد بهرنگی قصه‌نویسی بود که هدف‌های اجتماعی کاملاً متریقی را در نوشته‌های  
 طنزآمیز خود با صراحت و بلا‌اویزی بیان می‌کند. وی با زبانی ساده، رسا و برنده حرف‌هایش  
 را می‌گوید و بیشتر توجه وی و نوشته‌هایش برای کودکان است. نوشته‌های صمد تمامی  
 استادانه و کاریست و با همان زبان خود درباره هدف قصه‌های که برای کودکان  
 نوشته است، چنین مینویسد:

(( آیا نباید به کودک بگوئیم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه اند و راه برانداختن  
 گرسنگی چیست !

آیا نباید درک علمی و درستی از تاریخ و تحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم ؟  
 چرا باید بچه‌های شسته و رفته، بی‌لک و پیس، بی‌سروصد و مطیع تربیت کنیم ؟  
 مگر قصه‌داریم بچه‌ها را پشت‌تیرین مغازه‌های لوکس خرازی فروشی‌های بالای شهر  
 بگذاریم که چنین عروسک‌های شیکی از آنها درست می‌کنیم ؟ ...

ادبیات کودکان نباید فقط مبلغ محبت و نوع دوستی و قناعت و تواضع، از نوع اخلاق

مسئله باشد باید به چه گفت که بهر آنچه و هر که ضد بشری و غیر انسانی و سد راه  
تکامل تاریخی جامعه است، کینه و رزد و این کینه باید در ادبیات کودکان راه باز کند  
تبلیغ اطاعت و نودستی صرف، از جانب کسانی که قه ی سنگین تراز و مال آنهاست  
البته غیر منتظره نیست، اما برای صاحبان کفه سبک تراز و هم ارزشی ندارد. ((  
صمد بهرنکی در زندگی کوتاه مرموز و پر ماجرای خویش تا آنجا که توانست تلاش بخرج داد  
تا وضع ناگوار و نابسامان اوضاع عصر و زمانش را تحلیل و تجزیه نماید و به مقابل نابسامانیها  
و نابرابریها مبارزه کند. وی در تمام نوشته هایش توجه داشت تا بدیهها را محکم بگوید  
و خوبی ها را مشتاقانه بپرستند و از همین روست که نه تنها در میان مردم از ربا بجان  
بلکه در میان همه مردم ایران جای داشت و مردم از او به گرمی استقبال میکردند  
و به وی احترام داشتند.

نوشته ها و اثرهای صمد اگر چه بیشتر، قصه، مسایل تربیتی، فلک و نجوم، ترجمه و تحقیق  
تاریخی است اما تمام نوشته هایش آئینه تمام نمای اوضاع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی  
کشورش بود، چنانچه ما از وضع نابسامان وزارت فرهنگ و آموزش و پرورش ایران و بی توجهی  
سردمداران ایرانی در امر مسایل آموزشی، ازین نوشته صمد به خوبی میتوانیم پی ببریم  
آنجا که نوشته است:

(( مدرسه دهی که من در سال گذشته در آن درس میدادم دو اتاق بود، وسط بیابان  
با سیصد متر فاصله از ده نزدیک قبرستان. نه دیواری و با دو معلم که یکی من بودم و  
شاگردان تا کلاس چهارم از خود ده و ده های دور و بر. مستخدم و چیزی ازین قبیل  
هم در کار نبود. حیاط و حوض و تلمبه ای هم. آب را بچه ها میرفتند از دهیاوردند.  
شبهای زمستان بی توت گاه و جفتگاه سگهای ولگرد و روزهای تابستان محل بازی  
و... بچه ها. این مختصر وضع مدرسه است. هیچ کتاب تربیتی سراغ ندادیم  
که بطرز کار در چنین مدرسه ای که گفتم بپردازد. تنها مدرسه من این حال و روز را ندارد،  
بیشتر مدرسه های ایران چنین است یا بدتر. و دستکم مدرسه های دور و بر تبریز -  
و به قیاس میتوانم بگویم که وضع چاه بهار و روستایش چطور است (( ۲

صمد بهرنکی آنگونه که از اثر هایش هویداست، نویسنده ای بود با احساس  
و مردمی و در زندگی کوتاهش رنج بی حد کشیده است. وی در همه جای از تهی دستیان  
پشتیبانی و بااستمرار مبارزه میکند و از همین روست که طبقات بلند اجتماعی زمانش  
با وی سرناسازگاری دارند و ویرانی گذارند که آرام باشد با آنها صمد با همان قلم نیش دار



وزند هاش با احساس مسوولیتی که دارد ، آرام نمی نشیند و با وجود آنکه از طرف مقامات  
 صلاحیت دار توبیخ و سرزنش میشود باز هم مینویسد آنچه را که باید بنویسد . چنانکه خود -  
 نوشته است که من سالها پیش در باره بعضی کارهای تربیتی مربوط به معلم و مدرسه و اداره ،  
 خود مطالب و نظریاتی نوشته بودم که جهت اصلاحی داشت . اما در عوض اینکه برایم  
 پاداش داده شود ، مجازات شدم زیرا ریس فرهنگ آن زمان در جواب نظریاتم ، چنین  
 نامه فرستاد بود که : (( . . . در خاتمه مینویسد ، امثال شما هم با نوشتن این نوع  
 نامه ها نمیتواند مامورین دولت را دل سرد نماید و از انجام وظیفه شان ممانعت نکند .  
 بهتر است کسی به فکر راحتی هموطنان خود و مخصوصاً دانش آموزان باشید . چون منظور شما  
 اخلاص است و تذکر داد همیشه به امور اداری که مربوط به شما نیست مداخله نکنید و  
 تعیین شغل و سمت و محل آن از وظایف ادارات است نه کارمندان تا چه رسد به وهی و قیم  
 آدم زنده . در هر صورت اگر در وضع خدمتی خود من جمیع الجهات تفسیر ندهید ناگزیر  
 از این خواهد بود که با سوابقی که دارید همه را کلاً در اختیار مراجع صلاحیت دار بگذارید .  
 رئیس فرهنگ . . . ))

صمد بهرنگی در مورد مسایل مختلف ، اثرهای زیادی دارد که از آن جمله میتوان از اشعار  
 چون : قصه بهرنگ ، مجموعه مقالات ، گورا و غلو و کچل حمزه ، کلاغ سیاهه ، بیست و چهار  
 ساعت در خواب و بیداری ، پسرک لبو فروش ، کچل کپتیر باز ، نام برد .  
 در سال ۱۳۴۸ قصه های صمد و تفسیر آن در خارج از کشور ایران نیز راه یافت و نشر گردید .  
 که از آن جمله میتوان از قصه (( ماهی سیاه کوچولو )) نام برد . چه این قصه از جمله قصه های  
 است که صمد بهرنگی آنرا در آستانه مرگش نوشته است و پس از مرگ اوست که این قصه مورد  
 تفسیرهای ادبی قرار گرفته و از داخل آن قصه اندیشه های نهفته داستان بیرون کشیده  
 شد . که در اینجا تفسیر احسان طبری را که در مورد قصه ( ماهی سیاه کوچولو )) دارد  
 عیناً نقل میکنیم تا باشد که هم یکی از اثرهای صمد بهرنگی را معرفی کرده باشیم و هم در باره  
 اندیشه تابان و فکر فرزوان صمد روشنی انداخته باشیم .

(( نخست با خلاصه ای از محتوی قصه کوتاه ( ماهی سیاه کوچولو ) آشنا شویم . سراپای این قصه  
 چنانکه گفتیم ، کنایه آمیز ( اله گوریک ) و رمز آمیز ( سمبولیک ) است . گنایات و رموز صمد همه  
 جا جاندار و پر محتوی است و خواننده را به جستجو ، گشوف و تفکر وامیدارد ، مثلاً :  
 ماهی سیاه کوچولو خود سمبول فرزندی گمنام و حقیر از جامعه ماست . علیرغم برحد ریاشهای  
 خانواده اش ، می خواهد آخرجویباری را که در آن زائیده شده ، کشف کند . صمد مینویسد ،

(( این جویبار دیواره های سنگی گوه بیرون میزد و در ته دره روان میشد . . . خانماهی

کوچولو و مادرش در پشت سنگ سیاهی بود ، زیر سقفی از خزه )) .

در همین جملات به ظاهر عادی ، نمونه ای ، از سمبولیسم بهرنگی دیده میشود

خانواد های که صمد وصف میکنند ، خانواد های فقیر از اعماق اجتماع است که از سنت های

منجمد و آداب و عادات مکرر در مکرر هم در فکر و هم در عمل روزانه محاصره شده است

یابه زبان سمبولیک صمد ( جویبار )) از (( دیوارهای سنگی )) بیرون میزند و در (( ته دره ))

روان است و در خانه (( پشت سنگ سیاهی )) زیر (( سقف خزه ایست )) همین زبان سمبولیک

که در پس آن محتوی معینی جای گرفته در سراسر داستان دیده میشود .

کودک کنجگا و جوسور که میخواهد بداند ، آخر جویبار کجاست و در جاهای دیگر چه خبر است

به سخنان مادر که میگوید : (( دنیا همین جاست که ما هستیم و زندگی همین است که ما

داریم )) توجهی نمیکند و علی رغم نکوهش (( پیرماهی ها )) براه می افتد .

تمام نسج داستان تا رسیدن ماهی سیاه کوچولو به دریا ( که سمبولی از جامعه و خلق است )

عبارتست از عبور از مراحل مختلف نبرد . و در این سلوک انقلابی قهرمان به تدریج بصیرتر

و آبدیده تر میشود . گرچه چنانکه خواهیم دید ، نمیتواند به درجه لازم تکامل دست یابد .

یکی از حوادث این سیروسلوك ، ملاقات ماهی سیاه کوچولو با مارمولک است که از تیغ گیاه

ها خنجر میتراشد و به ماهی های دانامید هد . وقتی ماهی سیاه کوچولو به مناسبت دریائست

خنجر از مارمولک تشکر میکند ، مارمولک در پاسخ میگوید :

(( تشکر لازم نیست . من از این خنجرها خیلی دارم . وقتی بیکار میشوم ، می نشینم از تیغ

گیاه ها خنجر می سازم و به ماهی های دانایی مثل تو میدهم . ماهی گفت : مگر قبل از من ماهی

از اینجا گذشت !

مارمولک گفت : خیلی ها گذشته اند . حالا دیگر آنها برای خود دسته ای شده اند و مرد

ماهیگیر را به تنگ آورده اند . ))

وقتی ماهی سیاه کوچولو از مارمولک میپرسد ، چگونه مرد ماهیگیر را به تنگ آورده اند ،

مارمولک پاسخ میدهد :

(( آخرین که همه با همند . همینکه ماهیگیر تور انداخت ، وارد تور میشوند و تور را با خودشان

می کشند و می برندند ، تدریجا . ))

این گفتگو را برای آن نقل کردیم که بنظر ما از لحاظ درک جهان بینی نویسنده قصه یعنی جهان

بینی صمد بهرنگی ، و نه جهان بینی ماهی سیاه کوچولو ، که با جهان بینی صمد تفاوت دارد ،

دارای اهمیت است .

مارمولک میگوید: ((خیلی ها گذشته اند . حال دیگرانها برای خود دسته ای شده اند . . . ۹۷ نه که همه باهمند . . . )) اتحاد و تشکل مبارزان برای به ته دریا بردن تور مرد ماهیگیر ، در این عبارات برجسته میشود . و ( ( مرد ماهیگیر ) ) در اینجا بسمبول رژیم ، سعبول نظام ستگر موجود است و ضم این سعبول را چند بار در متن داستان بکار میبرد .

وقتی ماهی سیاه کوچولو ، سر انجام به دریای مواج خلق میرسد در اینجا حادثه های روی میدهد و یکبار دیگر جهان بینی بهرنگی را برای خواننده روشن میکند . صمد مینویسد که :  
ماهی سیاه کوچولو ((رفت زیر آب که تهر دریا را به بیند . وسط راه به یک گلماهی برخورد :  
هزارها هزار ماهی . از یکی شان پرسید : رفیق من غریبه ام از راه های دور می آیم . اینجا کجاست ؟

ماهی ، دوستانش را صدا زد و گفت : نگاه کنید ! یکی دیگر . بعد به ماهی سیاه گفت : رفیق ! بدریا خوش آمدی . یکی دیگر از ماهی ها گفت : همه رودخانه ها و جویبارها به اینجا می ریزند البته بعضی از آنها هم با باتلاق فرور میروند . یکی دیگر گفت : هر وقت دلت خواست ، میتوانی داخل ما بشوی . . . ))

این گله هزارها هزار ماهی ، ظاهراً همان دسته ای هستند که مارمولک از آنها خبر داد و گفت دامرد ماهی گیر را با هم به ته دریای برند . مادر این گله هزارها هزار ماهی بایک جنبش وسیع متشکل خلق مبارز روبرو هستیم . آنها از ماهی سیاه کوچولو می طلبند که وارد آنها شود ولی ماهی سیاه کوچولو موافق جهان بینی خود ، که کیش قهرمانان منفرد جد از خلق و بی اعتنا به خلق است ، نمیخواهد بنابین گروه به پیوند د و به ما همیان میگوید که او اول میخواهد ((گشتی بزند )) بعد وارد دسته آنها بشود . ولی در این گشت است که او به قیمت سر به نیست شدنش ، تنها موفق میشود که یک پرنده ماهی خوار را با خنجری که تهیه دیده ، بکشد . بیرون آمدن از محیط تنگ فردی و خانوادگی ، رو آوردن به دریای خلق ، شرکت در جنبش انقلابی برای نبرد با مرد ماهیگیر که دشمن ماهیان است . چنین است اندیشه نویسنده . ولی ماهی سیاه کوچولو ، با تکاء جسارت خود و خنجری که از مارمولک ستاند به کشتن مرغ سقا و پرنده ماهی خوار رسند ، میکند و در یک نبرد انفرادی کم ثمر ، نابود میشود . بهرنگی در باره سرنوشت نهائی ماهی سیاه کوچولو این عبارت پرمعنی را مینویسد :

(( از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشد است . . . ))

در اینکه صمد به ((قهرمان منفرد )) وجد او بی اعتنا به خلق باورند اشت و اعتقادش به قهرمانان خلقی و متکی به خلق ، به مجاهدان جنبش است میتوان از نوشته های دیگران نیز بروشنی دانست . مثلاً صمد در باره ((گورا و غلو)) قهرمان خلق آزربایجان مینویسد :



(( قدرت کورا و غلوه همان قدرت توده های مردم است ، قدرت لایزال که نشاء همه ))

قدرت - هاست . بزرگترین خصوصیت کورا و غلوتکیه دادن و ایمان داشتن بدین قدرت است ))  
نمونه های از نشر صمد بخترنگی .

### چرا معلم خوب حکم کیسها دارد ؟

معلمان جوان نخستین تیارا هنگام استخدام میخورند . گروهی بدورترین نقطه هاپرت - میشوند چراکه واسطه ای و نفوذی در کارگزینی نداشته اند ، و دستهای در نقطه های نزدیک و مرکز استانها و پایتخت استقرار می یابند و معلوم است چرا ؛ اغلب اعتراض بی فایده است آنهاست که اعتراض کرده اند و نخواسته اند به نقطه های تعیین شده بروند ، تاریخ استخدام شان ماه ها عقب افتاده و زیان مادی فراوان دیده اند . بدین ترتیب گروه بسیاری از معلمان کار شان را بایک خاطره بد و اکراه شروع میکنند . اکراه وقتی زیاد میشود که پول شان را تا شش ماه و یکسال نمیدهند و آنها مجبور میشوند توده غریبه بادست خالی بخترنحوی گه شده سرکنند . بگذارید نخست مسأله را مطرح کنم ، بعد .

مسأله این است :

معلم دلسوز و علاقمند کم است . معلم ها کار شان را بایک نوع اجبار یا خطرناک و بصورت عادات درست مثل اینکه هر روز عادت دارند ، صبح زود پاشوند ، بروند سنگگ گرمی و پنیری بخورند بیاورند و بخورند - انجام میدهند معلم پس از ناشتائی پامیشود ، سرو وضعش را مرتب میکنند - میروند بمدرسه ، دفتر حضور و غیاب را امضاء میکند . دفتر نمره را میزند زیر بغلش و میبرد به کلاس . وقتش را هم طوری تنظیم کرده که همزمان با خوردن یا یک دوسه دقیقه بعد از آن بمدرسه برسد . ناهار میبرد به خانه اش بعد از ظهر می آید به کلاس . باز خانه . مثل یک دستگاره خود کار . مثل یک ماشین کوکسی . . . .

معلم درش را هم مثل یک دستگاره خود کار و ماشین وار میگوید . حساب کنی ، می بینی که بیشتر از هزار بار تادشاه را درس گفته و هزارمین درسش با نخستین آن کوچکترین فرقی ندارد . زمان ، مکان و حال و وضع دانتی آموز در تدریس و اثری ندارد . هزار بار تاد را برده به هندوستان و هندی های بیچاره را از دم تیغ بیدریغ او گذرانده و مفتخرانه ( فاتح ) لقبش داد و پورگردانده به ایران . هزار بار مهاده و مجهول را تدریس کرد و هر یگرا احتیاجی به تکرار و بررسی ندارد . مغزش خود کارانه هر آنچه را که لازم است در اختیار زبان میگذارد و زبان خود کارانه کلمه های همیشگی و تفسیر ناپذیر را بیرون میریزد . ای بسا که در خواب هم همان درس را تکرار کند . بی آنکه کلمه ای پس و پیش کند . لغت به لغت آنها را حفظ دارد . هزار بار درس گفته . مطالبه و تفحص را ضروری نمی بیند . حتی جمله های مخصوص که برای ترجمه بکلاس دوم یا ششم میدهند ، جدا - جدا در ذهنش یاد دفتر بغلش آماده است .

معلمی یعنی حفظ فرمولها و برنامه درسی و تحویل آن به شاگرد. این یعنی تمام آنچه که یک معلم باید بکند. درست مثل رادیاتوریک اتومبیل. کمترین تحرك در مدرسه ها دیده نمیشود. . . . .

نخستین شرط پیشرفت کار تعلیم و تربیت فراهم آوردن اسایش فکری و مادی معلم است. چه از نظر گذران و کاروبار زندگی، و چه از نظر اینکه ریسی داشته باشد که ته و توی کار خود را خوب بداند و از تعلیم و تربیت سر در بیاورد و افزوده بودم که در تمام مدت معلمی ام هرگز ریسی ندیدم که خوب در کارش وارد باشد و دست کم دارای مطالعه در زمینه کارش . . . . .

نویسنده دیگر

### بازرسی فرهنگی و انواع و اقسام آن :

صحبت از بازرسی فرهنگی است. چگونگی آن. چه کسانی میکنند. نتیجه اش. تلقی و واکنشهای معلم ها. چطور باید باشد. واکنش اداره. و بعضی حرف های دیگر. به نظرم بازرسی باید برای این باشد که معلوم کند برنامه درسی چه اندازه پیشرفت کرده. معلم تا کجا موفق شده. رابطه مدیر و معلم ها بر چه پایه است. ناراحتی شان چیست. چه مشکلی دارند که محتاج راهنمایی باشند. طرز تدریس در کلاس ها چگونه است. برنامه های درسی چه نقصی دارد. البته از نظر معلم ها. و تدریس آن در کلاس با چه مشکلی روبرو میشود و چند مورد دیگر. این همه هم از عهد معلمی پخته، با سواد، گاردان و انسان برمیاید. کار هر بیکار هم پیر و پاتال نیست.

شاید تعجب بکنید اگر عرض کنم که بازرسی در اداره های ما فقط یک مفهوم و هدف دارد: ثبت و ضبط صورت غایبان و عیب جوئی. انهم در صورتیکه بازرسی خواهد خودی و قدرتی نشان بدهد. یا بامدیر و معلمی لج کند و بزعم خود، بخواد بینی شان را به خاک بمالد و جلو هر ج و مرج را بگسرد. . . . .

بازرس وقتی بمدرسه می آید، سری دفتر می زند. بامدیر احوالپرسی میکند. اگر پادار، چایی هم میخورد، بعد در دفتر بازرسی فرمول معمول را مینویسد و درعی رود. فرمول از این عبارت ها ترکیب شده: همه معلم ها حاضر بودند و با جدیت به انجام وظیفه اشغال داشتند. نظافت مدرسه خوب بود شیشه پنجره ها تمیز بود، تذکره داده شد که تنبیه بدنی سخت قدغن شود و در کلاس ترکی حرف نزنند و از این دست حرف های تهوع آور.

در بعضی شهرها حتی بازرسی تلفونی هم داریم. خند ندارند. حقیقت است. بازرس میاید

بمدرسه . پس از ((انجام وظیفه )) در آن مدرسه ، گوشی تلفن را برمی دارد . شماره ۱۰۰  
تلفن مدرسه را دیگری را که راهتند و راست میگیرد . بعد این مکالمه میان مدیر مدرسه و یگرو آقای  
بازرس صورت میگیرد —————

— آقای مدیر شما هستید . بنده . . .

— سلام علیکم جناب آقای . . . حال جناب عالی چگونه .

— ای بد نیستم . خوب ، آقای . . . معلم ها همه شان حاضر هستند ؟

— بله . همه شان سرکار هستند .

— غایب که ندارید ؟

— نه قربان ، همه بانجام وظیفه اشتغال دارند .

— فرمایشی که نبود ؟

— خیر ، عرض نیست .

— پس خدا حافظ .

سپس آقای بازرس گوشی را میگذارد . از کیفش دفتر بازرسی اش را برمی آورد ، و بانشر اداریش  
مینویسد : (( در تاریخ و روز فلان در ساعت بهمان از فلان جا بازرسی دقیق بعمل آمد .  
تمام کارکنان با جدیت به انجام وظیفه اشتغال نمودند و در سبها پیشرفت فوق العاده داشتند .  
به آقای مدیر دبستان تذکره داده شد که من بعد مواظبت نموده که معلم ها تنبیه بدنی بعمل  
نیاورده و از این امر حتی الامکان خودداری نمایند و چند تا از شیشه ها کثیف بود که به خدمت گزار  
شدیدا تذکره داده شد که نظافت مدرسه را من بعد بیشتر از پیش نصب العین خود  
قرار داده والا طبق مقررات مربوط رفتار خواهد شد . . . ))

اگر هم بازرسی خواهد خیلی دلسوزی کند و کوشش نشان دهد ، چند دقیقه ای برای معلم  
ها صحبت میکند و فرایند تنبیه نکردن . فارسی حرف زدن . اینکه در احوال و وجود آن است  
پول گرفتن و درس نگرفتن . . . .

بازرسان گاهی هم سری به یکی دو کلاس میزنند . برای پرس و جو . تنها یا همراه مدیر  
فرض کنیم زنگ فارسی باشد . البته معلم پیش از وقت به شاگردان سرگشته که بگویند درس امروز  
فلان صفحه است . و (( فلان صفحه )) یعنی درسی چند روز پیش که شاگردان کم و بیش فوتابند .  
بازرس روان شناسانه نگاهی به صورتهای افگند و آن را که رنگ پریده تر است ، انتخاب میکند ،  
و چیزی از سر می پرسد . اگر شاگرد خوب جواب بد دهد ، معلوم است که تیر جناب بازرسی به سنگ  
خورده و آن وقت دیگری را انتخاب میکند . اگر خوب هم جواب داده معلوم میشود که  
آن جناب خوب گرفته و شاگرد سوال پیچ میشود . معلم هم در این وقت هادست به تاکتیک



معلمانه ای می زند و از پشت سر بهزار حیلله شاگردش را راهنمایی میکند . . . . . ۱۰۱

بازرسی نویتی هم داریم . مدرسه های دانند که چه روزی نوبت بازرسی آنهاست آن روز را آماده دارند . کسی غایب نمیشود . زنگ را ساعت و ثانیه می زنند و اغلب بازرسی پاش را از آستانه در مدرسه به آن طرف گذاشت ، کار مدرسه لنگ میشود . . . . . در یک شهرستان از راجان علت اینکه فلان بازرسی شده بود ، داشتن ماشین شخصی بود . جیب اداره از کار افتاده بود و امکان نبود که از مدرسه های دور دست بازرسی شود ، مگر اینکه خود بازرسی ماشین داشته باشد . در انتخاب این فلانی بسمت بازرسی چیزی ازین قبیل مطرح نبود ، سواد ، محبوبیت میان معلم ها ، وارد بودن در کارهای تربیتی ، صلاحیت اخلاقی و . . . . .

به تقریب از بیست بازرسی که حقیر به آنها سروکار داشته ام یا فضایل شان را شنیده ام نوزده نفر شان بیسواد و خا صوده اند و از مرحله پرت دست کم مدرک تحصیل شان هم ارزش باعال من و آموزگاران دیگر نبود . آدم های بیحالی بوده اند که می آمدند سری به مدرسه بزنند و دو کلمه گزارش به اداره بنویسند محض خالی نبودن عریضه . محض اینکه گفته نشود که فلان حوزه بازرسی ندارد . مختصر بگویم ، اغلب بازرسان برای این بازرسی شده اند که به نحوی میتوانند اند در اداره و مدرسه ها کار دیگری بکنند . یکی می رود سبزی رییس را پاک میکند که بازرسی شود و قدری استراحت کند تا وجودش زیاده ضعیف نشود و بتواند خوب به زن و بچه اش برسد . یکی را رئیس خود بازرسی میکند که آدم خودی است و احتیاج بوقت و فرصت دارد که ادامه تحصیل بدهد .

یکی بازرسی میشود که در بازرسی نوعی تشخیص و ریاست می بیند . از آن آدم های عقد دار است . یکی به بازرسی انتخاب میشود برای اینکه خوب از دستش برمی آید که چغلی و سخن چینی این وان را بکند و خدمت آقای رئیس برساند که یک معلم ها و ارا چطور آدمی میدانند تا او مخالفان خود را بشناسد و بتواند سر فرصت بخدمت شان برسد . یکی بازرسی میشود برای اینکه آدم عیالوار و پیروپا تالی است و رفتنش بمدرسه دخترانه مانعی ندارد .

شهر های بزرگی را نمیدانم . در شهر های کوچک که مطلقاً از کلاس های دبیرستان بازرسی نمیشود . تنها گاه گاهی آقای رئیس خود تشریف میبرد و سری به کلاس و مدرسه و معلم ضامینند . بازرسی رئیس از کلاس دبیرستانی خود جنبه های مسخره زیادی دارد . رئیس ها معمولاً لیسانسه هستند . و گاهی دیپلمه . لیسانسه فلسفه ، زبان فرانسه و . . . . .

اندازه سواد فلسفه یا ترانسه شان هم درستیه اند از ماطلاع يك كارگر گلکار است  
از معماری و مهندسی ساختمان. با این کمیت لنگ، روهم دارند که بیرون و کلاس را بازرسی  
کنند و نظر بدهند که مثلاً معلم شیمی یا جبر خوب تدریس کرد یا نه. راستی که مسخره  
و خنده دار است.

همکاری نقل میکرد: رئیس مان آمد بود به دبیرستان ما. دبیرستانی تا کلاس نهم  
با هزاران خون دل کتابخانه مختصری با چند صد کتاب را مانداختیم و اتفاقاً ما زیار  
هدایت هم در آن میان بود. جناب رئیس تنها نظری که در باره کتابخانه ما داد، این بود:  
آقای فلانی این کتابهای صادق هدایت هم که واقعا مضر هستند. خوب است  
آنها را از دسترس شاگردان بیرون کنید و شماره به ما بیاورید. پرسیدم که خود کتاب -  
های هدایت را مطالعه فرموده اند. و میدانستم که جناب ایشان از این شوخی ها نمیکند  
گفت: من که خودم نخوانده ام. همه میگویند مضر است. اصلاً اینها را نباید  
گذاشت توی کج گنجی مخصوص و درش را قفل کرد و روش تصویر يك جمجمه و دست  
استخوان کشید.

باور کنید که يك کلمه اش اغراق نیست. بدین ترتیب می بینیم که در عمل بازرسی صورت  
خنده دار و مسخره ای دارد. عدامش به وجود.

طرز رفتار صحیح بازرسی خوب را میگذارم برای فرصت دیگر. شاید هم برای وقتیکه  
يك بازرسی خوب سراغ داشته باشم و بدانم که سخنانم را جدی خواهد گرفت.

البته این نظر شخصی من خواهد بود والسلام. سیزدهمین سلامت (۱) !

---

۱- محمد بهرنگر، کهنه کابو در مسابقات تربیتی ایران، ص ۱۴۰ - ۱۵۰

## فهرست مآخذ

- ۱- تاریخ ادبیات روسیه «س» میرسکی • ترجمه ابراهیم یونس، تهران: چاپخانه سپهر، جلد اول، سال ۱۳۵۴.
- ۲- مسائل از فرهنگ و هنر روزان احسان طبری، تهران: انتشارات امروزی سال ۱۳۵۹.
- ۳- کد و کا و درصایک تربیتی ایران، صمد بهرنگی، انتشارات روز سال ۱۳۴۸.
- ۴- نهضت رمانتیک در ادبیات فرانسه، غلام حسین زیرک زاده، تهران: دانشگاه، جلد اول، سال ۱۳۳۲.
- ۵- درباره رمان و استان کوتاه، سامرست موام، ترجمه کاوه دهگان، تهران: ۱۳۵۲.
- ۶- مشاهیر جهان، خسرو کریمی، شاه آباد: انتشارات پدید، ص ۴۳۶-۴۳۸.
- ۷- دایرة المعارف، عبدالحسین سیعیدیان، تهران: انتشارات رسول، سال ۱۳۴۴.
- ۸- دایرة المعارف یا فرهنگ دانش و هنر مولفین پرویز آبی زاده و سعید محمودی تهران: انتشارات اشرفی، سال ۱۳۴۹.
- ۹- آنچه باید بدانیم، حبیب الله فضل الهی، تهران: انتشارات نو وابسته به مطبوعات فریدون غربی و ن علی.
- ۱۰- انشاء و نامگذاری، سعید نفیسی، تهران: انتشارات آسیا سال ۱۳۳۹.
- ۱۱- ادبیات دری، حسین بین کابل: طبع دارالمعلمین عالی، طبع دوم، سال ۱۳۵۱.
- ۱۲- ماده آلیسم گری، نشریات نوزب توده ایران، سال ۱۳۵۲.
- ۱۳- خاموش سپید، جک لندن، ترجمه نودرت تهران: انتشارات فرخ سال ۱۳۳۲.
- ۱۴- دشمنان، آنتوان چخوف، ترجمه سیمین دانشور، تهران: ۱۳۴۱.
- ۱۵- ژوندون، شماره اول (حمل و شور) سال اول ۱۳۶۱.
- ۱۶- ژوندون شماره دوم (چوزاوسرطان) سال اول ۱۳۶۱.
- ۱۷- هنر شماره دوم و سوم سال دوم سنبله ۱۳۵۸.
- ۱۸- هنر شماره چهارم و پنجم سال ۱۳۵۸.





**ARIC**

B

3.522

YAQ

7904

ACKU

